

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED

BY

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

Junior Lecturer in Urdu, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS
1951

کلیات ابجدی حصة سوم ریوان ابجدی

مصنفة

میر محمد اسماعیل خان ابجدی مدراس

مرتبة

محهد حسین محوی لکهنوی جونیر لکهرار اردو مدارس یونیورسٹی

سبةً ۱۹۵۱ عیسری

) ate of Receivity.

بيئ والله الرّخوزالريّح يمره

نحمده و نصلے علی رسوله الکریم دیوان میر اسماعیل خاں ابجلی (۱)

> عول ا شعار ۱۱

حدد ترو جود آب تر خشک دهانها یک حلوق حسن نو چه اینها و یه آنها یک حلوق حسن نو چه اینها و یه آنها یک تاب ر مهر ترو دود حوهر حانها در ذات ترو هرگز ده کند دخل گهانها خورشید دلان را خبرے نیست ازائها یوشیده کجا ماند ز ترو راز نهانها اسدیشه دتاند که برد راه درانها در کترت ایس خانه ندیدد امانها ران رهمه دداد است کسے بار نشانها کس نیست سبکدوش ازین بار گرانها

ای نام سو معتاح در نطق بیادها
یک یردو دور دو چه شهس و چه قهر ۳
یک عکس زت و آئیسهٔ صورت اسیا
در علم تو هرگز سرسد ههم و تفکر
در یردهٔ هر دری نهاس انه یه تو داری
اسرار نهفته هه در ییس تو طاهر
دیبروس ز خرد هست بها آدیه نهائی
آنها که رسیدند ازاس حاوت و ددت
آناس که سرفتند اریس وادی ابداس

^{*} اصل میں قبریر مصرحة صورا شرکیا هے الم اللہ میں دوں میں کا شے ۔ ایک دو حاودی المصطاور چاهیے ۔

دردار ازیس خرخشعها آدجدی دل را درسنگ بزن شیشهٔ ایس سود وزیادها

عول ۲

شعر ء

ای ار حمالِ روے تو دلها دتانها از فتندهٔ خبال تو عالم خرانها یک گردش دگامِ تو صد دل کبانها بسکست توبع عهد خود از دلسران همد بر دوش راهد است کدوے شرانها دانا دم مکر و حیلهٔ دشمن نداد دل گردد فریبِ تشمع لمان این سرانها از ترک تاز لشکر دیری دمی شود کردیم انچه کار دحمد شبانها دل از یتے چه کار دبید کس سپرد آفرچه شد نصیب ازین شیخ و شانها

گم گشت ار دتان ستم کاو ابحدی سر رشتهٔ امید سوال و جوانها

> غول ۳ شعبہ ے

ای شهر تاح نبوت باعث ارض و سها دکیر تو در عالم افلاک چون حکم خدا وسعت دات درا میدان لاهوت است تمگ برخ اطلس تکمه بند گریبان قما عصمت تو توسیای چشم ۱ راع البصر هیست دو در دل کسری و قیصر کردها هر کجا اهان دو رسم طدابت مینهد عیسی مرد م شود داروعهٔ دارالشفا

من غبار کور یاران دوآم ای خوش سیر زادکه هر یک شد بحهد خود شهه هر دوسرا از ندلی تا آسهان وابستهٔ فیض دواند خوشه چبن مزرع اِنجام دو شاه و گدا کهدرین اُمتادت هست عاصی آدمدی نیست حز دات دو او را شاهٔ م روز حزا

غرل ٣

شحر ے

اس منه خورشید فر، خورشید شد برتو فدا ماند از ایمائے انگشت توست نبمی حدا از فروغ شمح حسن روے نبو گردیده است گل رخان را از خمالت سم فرو زیبر ردا آمدند از سعی تبو شورید گان تیبره دل از حیابان ضلالت سر سر راند هدا از یس آدم ظهورت گر شود نببود عصب از یس آدم ظهورت گر شود نببود عصب میبوند آخرمی رسد گر شخل شد در ابتدا گرد نحلین تبو در چشم ملائک تبوتیا عقل کل هم در مریدی کرد دا تو اقتدا در شب معراج حولانگای نو ار حد گزشت در شب معراج حولانگای نو ار حد گزشت مدد تماشا دیدهٔ آنجا بدیدار خدا ادر زبان او برآید انهه از حق شد ندا از زبان او برآید انهه از حق شد ندا

عرل ٥

شعر٦

در کشور عشق است همیشه وطن ما از روضهٔ قدس است بهار جمن ما ما ملبل عشقیم دریس گلشی رنگیس زاس یافته اند ار رگ گل ییرهن ما دستک بدر سینه زند دل زطپیدن شاید که در آید بت سیمیس بدی ما حود که ددوش است بهان در کشی ما آن آدش عشقش که دب دل اندر اوست جون شمح زند شحله بفانوس تی ما یوس و کود اگر آبدی داشد چه فوش است این روشن زرخ یار شود اندمی ما

عرل ٦

شعبرا

از رشتهٔ حال است قباش سفن ما از خون بهشت است محاشِ سفن ما شهرت دخ هلک برد سمک روحی طبحم در عبرش زند خیمه فراشِ سدن ما سرمایهٔ عمر ابدی هست کلامه فرد آب حیات است در آش سفن ما

14

آسوده دلان را چه بود دخل دریس کار خونی به حگر خورد تلاش سخن ما در بزم محبّت منشان دخمهٔ دردے در سینهٔ خصم است خراش سخن ما از لاف دمن المصدی ایماد چنیس گفت ر, الماس تراش است تراش سخن ما)،

غول م

شعره

چوں زدے دراد میں درو را ری دروادے درد ردگ مدرد را سرخروڈی گرچے باشد خوش دما عشق دارد دوست روے زرد را می رہاید گریہ از خاطر غبار آب روشن می دشاند گرد را بح نامل می توان کردن خرید گر فروشد کس دل پر درد را

آجمدی سرپنده سهراب عشق زال سازد رستم ناورد را

> غرل ۸ ش**عر ۹**

بعد مدّت مهربای شد یار ما از خدا کرسی دشیری شد کارما شد میسر اُنچه در دل داشتم از نواز شهای هشت و چار ۴ ما رفت ایّام کساد آرزو داز آمد گرمی جارار ما

^{*} بارة أمام ـ

هست دولت بر مثال بندگان دست دسته یاکر سرکار ما دیست غیر از خضر دیگر هیچ کس داغیان گلشن اسرار ما راست می گودیم با هر یک سخن کس دخ شد سنگ ری گفتار ما در تمنا سوخت صورشید هلک تا شرد زر طری دستار ما شکر ایبزد می توان کردن ادا شد مطیح حکم ما مضار ما

ابحدی در زمرهٔ صاحب دلای دل فریبی می کند اشعارِ ما

غزل ٩

شعصرے

ای خوشا حادیکه شهرت یافت از نام سفا وی خوشا عبری که شد صرف سر انحام سفا گیست تا او را نباشد بار مدت در سرش گر ملک داشد بود در گردنش وام سفا رفت چون رشگ حنا از دست دخل روزگار میبر سد ار هر طرف در گوش نهیعام سفا می شدی امر ور حاصل دولت بوس و کنار کاش بودی شب دید دزدش ذکر انجام سفا چشم داهم بر در او در فشانی میکند ههیو دست عبدقالاسرا * دهنگام سفا

^{*} صمیح عبدقالامراء ددتم میده صوروت شعری کی و حد سے امرا دسکوں مید مطع کیڈ فی سمیح عبدقالامرا ، درایب والاحاد ثادی ، علام حسین نامر تیا محرم سدہ ۱۳۱۱ هجری میں پہوڈا غربے ۔ اور شایست د تعلیم و تدریبت دائی ، بانچ کے ادتقال کے بعد سدہ ۱۳۱۰ هجری ہیں جامگیری شربے اور شایست ۲۲۱ هجری ہیں انتقال کیا

می زند اهل کرم بر عرش کوس مکرمت بادشاید دو حهان شد هر کند شد رام سفا اسمدی تو در کدامی عرضه شیران اوفتند هر کما افکند صداد مدام سما

عول ١٠

تتحر ء

گیدر آید از در سینه درون اسرار ما آتش دل سوفت درلب گوه ر گفتار ما گر بود مبل فریداری ترا داید خرید در متاع درد ارزای دبست در جارار ما هیرتی دارم که در فرزادگی شور جنون هوش و مستی هر دو از محمل کشان دار ما سر ر حیب اختفا آخر به شهرت در کشید صورت دازک خیال خاطر افکار ما محفل مارا خموشی بست تزتین دگر سرمه آواز است یا رب بلبل گلرار ما از سبک روحی یو بوی گل حهانی سر کنم با قدم هرگز دید گردد آشما رهتار ما با قدم هرگز دید گردد آشما رهتار ما

" منت گل صر نقابد گاوشهٔ دسمار ما ،،

غزل ۱۱

شعر۲

گفت دلبر آفتاجم من نیازارم ترا هبچو شبنم از دساط خاک بردارم، ترا

بگذر از دل کان زآن تُست از ایجاد دهر حان اگر خواهی دریخم نیست بسیارم ترا همر کما از دار ای سرو خرامان بگذری سر بُدشبالت دهم چون سایسه نگذارم نرا کو نگاه لطف از رای توسه میکنی مهربان و مشفق و فیاض پندارم ترا تا دود مان در ددن دست مین و دامان تو مای کنجان هم شوی از جان مریدارم نرا پیس صائب دیممادا گفت او را ادجدی آرزو دارم که در آغوش تنگ آرم ترا

عرل ۱۲ شعر ه

از شراب عشق سر شاریم ما راست گر یُرسید در کاریم ما نیست مارا هیچ از دیما حبر نا قیامت محر دیداریم ما فکر قوت و دا بمان وادستگی در گرفتاری گرفتاریم ما در گلستان طبیعت یون دهار یک چمن رسگیس سحن داریم ما

آسمدی مارا حنون در کاردرد ار گران جانی سیکیاریبر ما

غزل ۱۳ شعار ے

دای دارم چو زلف او بصد پیچ وشکن ایسما شدارم یکسر مدو تابب گفتس در سفن ایسما دهار داغهای دل گلستان در دخل دارد بیا در سیستا ما تا کسی سیر چسن ایسما ر عفلت برهس واقف دمی گردد ازیس معنی کده بُنت مادید دران ماوئیت دارک بدن ایسما دیا ای شیخ از دهر فدا بنگر کرامت را ز آب آتش درانگیزم چو شبح اندمن ایسما شدم دیواند شیریس لب مات پریرادی شدم دیواند شیریس لب مات پریرادی تراشد از جگر لختی رسد چو کوی کن ایسما بریس دور مبارک عهد والا مات به می دازم بریس دور مبارک عهد والا مات به می دازم کده می یابند دولت مردم هندو دکن ایسما گده می یابند دولت مردم هندو دکن ایسما چراغ طالح ما آبیجدی روشن شود امشد

^{*} دراب معهد علی والاجاد ارا) والی اارکات ، دهلی میدی ۱۲ شوال سده ۱۹۳۰ هجری کر منگل کید دی بیدد هور به عدلام اسیاء تاریخی دام هر بال کی والده شیخه تهین ، امهوی در معهد علی دام رکها به درس کی عجر مینی اسی والده کی هادرات گریامشو گشی ، جر ای کا ادائی وطن هیر به وهی به درس کی عجر مینی ایدی یها میبرالدهیو الدائی وطن هیراند دراند در

غزل ۱۳

شحيره

شیخ ما هنّوز * واقف ترد به شد از کیش ما بدت پرستی خوش بود از خود درستی دیشما شرش یا انداز او از بیردهٔ چشم کنید می رسد امرور ایسما یار خیر اندیش ما در سخن نگداختم لخت حگر را زیس سبب بوی خوس آید بروس از نکته دل ریش ما از رقیبای شد زیاده ترمی می در عتاب سیاست بر ببگانه صرفی بر غلط شد خویش ما غیر استخنا نه داشد ابتدی درگ دلم بادشاهی میکند در حال خود درویش ما بادشاهی میکند در حال خود درویش ما

غوال ۱۰ شعار ۲

دگر بحوش در آمد سحابِ گریگ ما گزشت از سرِ خورشید آبِ گریگ ما چه شد به عهد سلف گرچه رفت شورشِ نوح که هست خطسهٔ طوفان کتابِ گریگ ما ز بسکیه هست نهان جوهر نشاط دلی دسان حان بدن در نقاب گریگ ما

^{*} صحیح لدط غبر کے ددتم اول و صحیة دادی ؛ قسدید دیدن کے لیک ن ادجدی دے اس دیرانی میں کئی حکید تددید کے ساتھ کہا کے ،

معاسبان قضا خنده رو شهار کنند اگر بعرض در آید ها اب گریگ ما نمی برند کسی راز عاصیان به صحیم به اهل مشر جو بخشد نواب گریگ ما خیال برده دری نیست آدمدی ورده چه کارها که ده شد در حجاب گریگ ما

عرل ١٦ شعـر ٦

فاکپایش توتیا شد چشم خون آعشته را از نگاهش شد حیات حاودادی کشته را بس کن ایر فرهاد دل در دیستون چدان مبند تا بکی خواهی تراشیدی فراز پشته را از رگ کل کن رفو چاک گریمان مرا ضعف من چاکم دهد درچشم سوزن رشته را جامی طول امل را یاره باید ساخنی قطح می سازند دامان فروتر هشته را دانه پاشی کن اگر خواهی درین کشت امید هیست حاصل باعبان مررع داکشته را چیست حاصل باعبان مررع داکشته را مقصد دل را دمی دادم کما شد آمدی ا

غول ۱۷

شعدر٢

چر شب گذشت سحرگد رسید هده ما امید صبح سعادت ز شام عالم ما بیا بز مزم شادی کد وقت اقبال است بدست بار در آمد ز دیو خاتم ما مدون منت باد صبا دری گلش شگذت غمچد مقصد ر خیس مقدم ما گذشت شام خزان و دمید صبح دهار رسد آبار شجس را نبوید موسم ما صدف بد بحر اگر دارد از حماقت اوست کد بست آب گهر آب صاف شبنم ما بگدت صافب شبنم ما بگدت صافب شبنم ما بگدت صافب شبنم ما شدیم ییر وند شد تر دو چشم یرنم ما

عرل ۱۸

شعسرے

ا هسن تو حلوق سعرها وی روی تو قبلهٔ نظرها مثرگان تو چون سنان خون رینز بر قلب رنند دیشترها یا دست تو هر کبان در آید شد تیبر ترا سبر حگرها یک چشم تو صد هزار عادو یک دید تو درق صد نظرها آشفتهٔ زاف مشک سایت سر گشتهٔ وادی خطرها

س زندگی دو روزه آغیر حاصل گردید هرد سرها

شد ابسدی از جفای ظالم آوارة غربت سفرها

غزل ۱۹

شحر ه

از خودی وارسته در قید دلم دالیم ما همچو عکس آقینه ار غیرمی دالیم ما حاصل طول امل شد صرف ایام و شهور عمرها بگذشت یابند مه و سالیم ما عالمی گردید ار حالی دحالے منتقل شکر نائه تا دم ایس مدت بیک حالیم ما سر کنم صد داستان عشق را از یک دوا همچو مرغ بوستان قدس خوش قالیم ما اد زبان تهنیت افرا خوشا فالیم ما از زبان تهنیت افرا خوشا فالیم ما

غزل ۲۰ شعر _د

از شراه بیخودی دیبوسته مدهوشیم ما چوس خم سر بسته با یک رنگ در حوشیم ما در دَبِستان حنوس مادند طفل نو رسا بارمید نهای دل از خود فراموشیم ما ساز و برگ ظاهری زندیر پایه همت است همری رنگ پریده خانه بر دوشیم ما

مشرب قطع تعلق جوهر ما گل نموه ورنه چون غنچه درین یک درده فاموشیم ما داله چر خون ما راز نهادی فاش کرد از گداز دل سرشک دیده را نوشیم ما اهسر مهشید و کیفسرو دزیر بام ماست مصطفی و مُرتضی را حلقت در گوشیم ما ابصدی ا از استماع مصرع محفوظ خان **
سر بزانوی تفکر برد و خاموشیم ما

غرل ۲۱ شعر د

(پ)

صلح سازم گر بزیر حکم ما گردد رقیب میدهم صد گنج زر گر آشنا گردد رقیب میتوان حاصل نمودن کام دل از گلبدن از صفا گر در صداقت بی ریا گردد رقیب مانع مقصود را دشمن تصور می کنم گو که در سیرت اگرچه † کیمیا گردد رقیب بعد مدت کرد گل از یار دوی اختلاط در چنین دم † کاش جاما سربها گردد قریب زیستن از خوش نماقی تابع محشر خوش تراست بد در دهر بد گر خوشنما گردد قریب نیست بد در دهر بد گر خوشنما گردد قریب

^{*} در آیپ معید معدوط غال دیادر د رود د دوید دو آب سراح اندوله ادر را دیس غال دیادر سع ۱۹۳۳عدری میس انتقال کیا ـ

[†] گر کد اور اگرچه دردوس یک ها دبیس اکیر ایک رادد و مشر هم ـ

[‡] غارسی میں اسطرح دہیں۔ اگا ۔

در پرستش دادکی چوں بارهس بندد کير زاں بت عیار ماآخر حدا گردد رقیب البجدي من خود حقوق سالها دارم برو زیں چه دہسر هست گرار حق ادا گردد رقیب

عول ۲۲

شعدر ۹

باز شد برمے پرستان محتسب چون ستم برفرق مستان * محتسب چوں سگ یا سوخته از هر طرف می رود افتان و خیزان معتسب تفتئ بر چینید دوکانهای خود می رسد ای می فروشای معتسب دادیارب خانه ویران محتسب نیست اورا کار از شرع شریف پر ز رشوت کرداینان ممتسب گردنه شد واقف زفیض بیفودی بیضبر از راز ایهان محتسب می گساری ما دخلوت می کنیم ازچه رو در خاک غلطان محتسب سر فرو رفتے بزنداں محتسب

قفل آهي دير درمير خاشد زد کاش گشتے فتح داب مے کدھ

ابصدی بر زر شهودم آشتی بست بامن عهد و پیمان محتسب

عول ۲۳

شحسر ے

چوی رسد در گوش من شور و فعان عندلیب مي طيد دل دردمم سوگدد حان عمدليب

^{*} مر پرستان اور مستان کا قادید اس عرل میس درست دہیں غم - ار شرر ن میں قدادی در ساری لاسم کے میاں ۔

دیست دقت آشنا طبع جت کل روس یار ورديد مي گفتيم رموز داستان عشدليب داوجود جاں فشائی برسر گل در چہن نیست مز خار و خسے در آشیان عندلیب گر مراد از عشق دالیدی و حال دادی جود بس دریس صورت مبارک آستان عندلیب گل رسی پیوشیده دارد را ز مرغ بهستان ایس نمی داند کعمی دانم زدان عندلیب ساز و جبرگ زندگی جاذات ما و اجسته است بعد مردن نیست در گلشن نشان عندلیب درد ما ظاهر شه گردد آبسدی ار ساله

صد گرد دارد بد دل عقداللسان عندلیب

غول ۲۳ شعسر ۱۱

بسروشق می کشد کار می امشیب بت بیگانه شد یار می امشب جدام من گرفتار من امشب ستهگار دل آزار من امشب سبک دوش از گرانبار س امشب اگر خواهی ببازار می امشب دبودم من بيرستار * من امشب

غيير آمد که دلدار من امشب جس از مهد تهام وسحى جسيار شد از دیبروی بنفتم مبرغ اُمّید **ب**سان جای در آمد در کنارم دل غمر ديدة من كش آخر بدون حنس عشرت نيست چيرے رقیب روسیه را از زر سرح

^{*} دارس شرکید اور قاهدر سے ، پارستار خود ، چاهثے

دل معفل نشینان گشت دیتاب چو مطرب خواند اشعار من امشب دریس خم خانهٔ الفت پرستان سود هر دست عمضوار من امشب توقع دیست از گردون گردان علط گردید پسدار من امشب

که گوید از زبانش اجدی را چه بین از دور دیدار می ادشب

> غرل ۲۰ شعار ۲

هنوز چشم ببر آسم دی شدست دامر خواب رسید آل منع زیب: بخواب چوی ، پتانب شمود چهرق گاگوی بزلف مشکینش چو زیبر سابگ ریدان نبر گل سیبراب ببا جبرای خدا شیخ سوی خادهٔ ما کنه هاست ساقی رنگیس قبا و بادهٔ ناب دلم بسان گه ر در صدف بیک حاهست اگرچ، خاند بدوشم دریال حهال چو حباب خوش است سیر گاستای خصوص در شد ماه کنه سر و ساقی برم است ولالی جام شراب بند بخد ابدای و رفت عهد شباب بخشم سوی و رفت عهد شباب

غرل ٢٦ شعار د

مرا در خانه مههان است امشب مع دیو در شیستان است امشب خیال دازک او دل نشیس است بری در چهره بمهای است امشب شراب خوش گوار راحت افروز درون جام رخشان است اهشب
بمید ان فصاحت از سر دو سهند طبح جولان است اهشب
درائے جان دشاریہاے بیارے بہم یک حا دل و حان است امشب
بہر سو گرم شد دازار مسلخ بہار عید قربان است امشب
بہر سو گرم شد دازار مسلخ بہار عید قربان است امشب
بہر سو گرم شد دازار مسلخ بہار عید درا

غرل ٢٤ شعر ٤

کی دعا یابد ز ارداب دغل دانش ندهاب تشنیه لب را می فریبد دربیابانها سراب مرد دادان می ندایید جون رود اقبال او شیشه عریان می سود چون دشکند رنگ گلاب شان عالی حوصله مذفی دیه ماند زینهار از تیم صد یرده سربر کرد بوی مشک داب راهدا در صاح و تقرلی دم مخور از نفس دون لاف چوبی میزند ایس زشت روزیر نقاب ماحب یک گوشه شوتا قدر افزاید ترا در نیاز کوچه گردی بے وقر * شد آفتاب اے بسا منگ است مضفی در ضهیار آشتی موج شراب مجوش طوفان دیده اما در دامن موج شراب ابحدی علم ادنی کو همین شعر است و بس ایدی علم ادنی کو همین شعر است و بس ایدی علم ادنی کو همین شعر است و بس

^{*} صميح ردر بسكرن قاف ـــ

غول ۲۸

شعدر ه

دل چرا غلطد بندو اینک رسد یار عدیب چوس مع دو هفته داصد جلوه د دار عدیب یار در برر خضر سرسر من ز هستی بے خبر حیرتے دارم چه خواهد بود ایس کار عدیب ناز کردن جان گرفتن این دی رام خوش ادا است شاید ایس طرح دگر باسد بسرکار عدیب سرو در گل در خدالت کبت سر گردان کوه ایر سرت گردم چه جادوئیست رفتار عدیب برسایش زدن آسان شباشد ابجدی برسایش زدن آسان شباشد ابجدی

غول ۲۹

شحبر ٦

(<u>=</u>)

هنگام صبح دیدهٔ گریانم آرزو است مانند شبح اشک بدامانم آرزو است محنوں و شم سه صحبت لیالے یاک کیش دست جنوں بزلف پریشانم آرزو است از دیدی لخافت رفسار دل فریب هستم چو عکس آذینه میرانم آرزو است در انتظار مدن میعاد در گزشت اکنوں کشاد عقدهٔ پیمانم آرزو است از جان خراش نالهٔ و قریاد عندلیب هردم چو گل بچاک گریباشم آرزو است فال خوش است مصرعهٔ ممتاز * آبحدی

مخول ۳۰

با عمر خضر ملک سلیمانم آرزو است

شحره

خبالِ چشمر ترو دارا دوالے مردمک است
بیا بچشمر کند حاید: بحائے مردمک است
ملاحتے کند عیاں شد زیہر خنکیس
بخوانِ عجر گرامی غذالے مردمک است
بحروں ریردند برآبوں سحر بجلو خدور
کند عکس روے ترواے حال حلاے مردمک است
سرشک نیست دچشمر کند آب زهر آلود
شکست آبلگ گرم پائے عردمک است
حمال آل مند زیبا براے رفع رمد
بیشمر آبددی دائم شفاے مردمک است

عرل ۳۱

شعر ۸

آه را در شرر اگر دست است چشم راهم به آب نر دست است تربه گرچه کفیل مغفرت است گریه را نیز در اثر دست است

آ دواب که دم الامراء علام حسد مبتآر والاها دادی ، مهره سده ۱۱۹۱ همری کو پدا هریر ایک سال بهلے ماں دی امام سائے میں ددر ار دخا مادگی تھی ۔دادادی عبدالبرلی دام رکہا دادشانه دعلی سے عبدت امرا کا حصاب ملا سے اسے داپ کی اولاد میں سفید سے بیڑے تھے سدہ ۱۲۱۰ء میں داپ کے انتظال در دخام مدراس ان کی اُ جاسشیں ہوہے۔ یہ بڑیر قصبح کلام اور اچہے شاخر تہیں ۔ المحدی آن کے اتالیاق رہے ہیں ۔ اس دوران میں

ظالم از دست ظلم کوته کی دست بر دستها زبردست است در مهان ایس قدر بزرگی دس هر که آید بهن بسر دست است آی خوشا آن کسیکه در مستی یار در در در در کهر دست است گرچه هسنم اسیر شب لاکن بند در دادی سدر دست است شیرمردان زفاقه مان دادند سگ دلان را آبسیم و رر دست است عیب دیدن و چشم بر بستی

میب دیدن و چسم بر بسن ابحدی را دریس هنر دست است

غرل ۳۲ شعر ۸

تبوید اهشیب بد برزم بیار شکست عبد در موسم بهار شکست آب و تاب عذار گلگوشش رنگ برروی لالد زار شکست از سر دست داد دولت وصل شار در چشم انتظار شکست آب یخ بست مرادم را تابش یهرهٔ نگار شکست ناز خودریز گلسران فرشگ حلولا در حشم اشکبار شکست گوهی ورع سالهای دراز از بتان شراب خوار شکست ار نشین و ورع سالهای دراز از بتان شراب خوار شکست ار نشین و قدراز چین به حبیس مالا می قدر شالد مار شکست

ابستی رودنیِ دلِ ما را طرق راف تابدار شکست

غزل ۳۳ شعبر ۸

یار را شوق گل خریدن نسیت در چهن نیبت رسیدن نیست چون سدر پرده بر فکنده زرو جذبهٔ جیب کل دریدن نیست خانه بر دوش چون نسیم بهار یک زمان جائے آرمیدن نیست ملتفت بر دگر کبا باشد سوے ماهم خیال دیدن نیست هکتهٔ ردگ حسن و فعمهٔ عشق در خور گفتین و شنیدن نیست دختر خورد سال را در بر لدت لب بلب گزیدن نیست خنجهٔ ناشگفته در گلشن قابل دیدن است و چیدن نیست

آبستی! ما بیک دریدر بیا کار ما در بدر دویدن شیست

> غرل ۳۳ شعار ۸

زلف اورا کمند باید گفت هل دران جاید بند باید گفت سر کشد شعله از طبیدن دل این سفن با سپند باید گفت داستان شی شی حداثیها با بیت ارحمند باید گفت راستی را کما زوال بود حق بسانگ بلند باید گفت لیب شیرین شوخ سیم تنی در مکیدن چوقند باید گفت ناصما رخ متاب از در ما کار تو این که بند باید گفت پیش او از گذارش مطلب لب به بستم که چند باید گفت

آبجدی بیش یار دکته طراز سخن د پسند داید گذت زاهد ترادلیست و لیکن دو یارد نیست

غرل ۳۰

شحر ه

مز اشک غاول سرشت درین کار چاری نیست غاطر مدی بدست تفکر و می بنوش کیس عبر مستجار بحالم دوباری نیست دنبا فرو ربود حهانی ز نیک و سد ایس صحر حانگداز را دبدا کناری نیست در فیر تا رویم دهبرای ناس روان هموز میل صحح دی بیشم ستاری دبست یر کس بیانی از دی شهراز آبددی ا

" در کار خیر حاحت هیچ استخاره نیست " (حافظ)

عرل ٣٦

شحور ے

بارش چشمه من و باران ابر تر یکیست دالهٔ درد دل و شهور دمه مدشر بهیست قدر سنگین کمه شود یا رب دیک حرف سبک آبروس ما و آب دازک گوهر یکیست خاطر مضطر مزاج آتشین یبدا کند پارهٔ سیباب ما و یارهٔ افکر یکیست سنگ و گوهر هر دو یکسان است در چشمه کرم ییش همت قدر مشت خاک و مشت زر دکیست کشتی طوفانی ما را ز دردا سود نیست در حتی ما دور موج و مشت لنگریکیست در حتی ما دور موج و مشت لنگریکیست در حتی ما دور موج و مشت لنگریکیست در مناقمه آب زهر افعی و کوثر یکیست هر مذاقمه آب زهر افعی و کوثر یکیست

ابجدی ا دیدم من اشعار شهامت جنگ را دطق آن دریا نوال و نطق پیهمبر یکیست

عول ٢٢

شحر ے

خضر را از آب حیوان دز بقال بیش نیست دستگاه عهد ما غیر از وفال بیش نیست

از حناب شیخ حیلائی دوای دردما است کوچهٔ روشس دل از دارالشفای ببس دیست

صاصب بدر ماید در داشد خدوشی رهمه! کوس خالی را درین میدان صدای دیش دیست

بستس دل در هوام مال دور ار همت است کسوت ما ریس دمان آخر ردام بیش دیدت میتوان آموخت از شیر اشکسان آداب جمگ کار درویشان ایس عالم دعام ببیش دیست

خسر و ملک قناعات را هلک در حکم اوست گر سکندر خود بود این جا گدام بیش سبست

ابجدی در خدهت مهداز ۴ مال خود بگو قصهٔ فرهاد و مدنوی مامرام بیش نیست

غرل ۳۸

شامر ے

دوش باما واعظے از هار درہے گاهتار داشت گفتنش خوش باود اما دردسر بسیار داشت

بیغرض کس نیست در عادم اگر مجنوں بود در بیاباں جا غرالاں گفتگوے یار داشت

الا مهمار عمدة الا مرا يهادر كا الملص الما ..

از ازل باهر یکی آسودگی، تقسیم شد زان قبولیت دل دیوانگیما عار داشت گل رخان را داعث دام آوری باشد وفا یس ازیس اقبال مالا ما هما چرا انکار داشت فیض خوش خوتی جهان را زیر فرمان میکشد این گرامی مرتبت را سید مختار داشت شب برای خوش خریدی کس نیاید ییش ما داوه ودی آدکه دل از دنس عمر دازار داشت مر یکی از دکته منحان دیش ویش رویش شعر خوادد است

عول ۳۹

شحر ۲۰

دالة درد دلم در يبردة شبها خوش است اين حرس را بانگ سبمان الذي اسراخوش است سينه يه جاكان را دباشد قدر گل گشت جهن ايس چنس ايس چنس ادورادگان را دامس صحرا خوش است درنتاده اثرهام اشها خلق طبح داركم سر به زاندی ده کنج عافيات تنها خوش است از سر شور حضودم در گران جانی مشو بر در اهل کرم ار بي نوا غوعا خوش است بر در اهل کرم ار بي نوا غوعا خوش است کترت خنديدن ما اشک ريازند ز چشم شادي غم هرد و باهم در شدن يک جا خوش است

^{*} صميح عردي لدظ " ار دعام ،) هم .

گوش هرکس هست محتاج صداء مطلبے مے درستاں را صداے قلقل مینا خوش است در صوانی قاوت طاعمت دو بالا میشود سالکان را فطح مسرل در شب یلدا غوش است در طربیق عشق سنگ راه ماز شاموس دیست شرد ارداب ملامت عاشق رسوا خوس است بے تکلف مینواں گفتان داروے هار یکے دو، بت دادان بداست و دنسوس دادا خوش است سر گذارم، دیش سلطان خراسان * در سدود دقش " واعبد ردك" بر اوحة سيبا خوش است خاک داک آستادش سدده گاه قدسیای گرد راهش گر بود در دیدهٔ بیما خوش است گر بسویم دیگری شاها کسم سر در فلک باتس بردن احتياج خودز استخنا خوش است أرروم خود دشو اطهار كاردن عيب ديست عرض حال قطرة دا چينز با دريا خوش است ار زمیس بر ضواست اساب معاشم یک قلم گر شود تندوالا من جرعاله، بالا خوش است قدر من افنزون دلا شد با وصف اطهار هنر ترک کردن خبواه ش دنبا بیتے عقبا خوش است گر قباعات می کناما مشت کیاماما کافی است درگ خندکیے در مداق ار نان و ار حلوا خوش است

[۔] حصورت موسی رحا رسم المت کا حول کا حوال کواساں میں ہے اور حودارہ اماموں میں ۔ آئے کہ (اٹھوریس) امام میں ۔ شاہ حراساں سے یہی مواد میں ۔

از نهد پونس چه غم آقینهٔ شفاف را غرقهٔ کریاسیم ار اطلس و دیبا خوش است تابکے مندت کش اهل درم داید شدن گمع فقر از مفزل اسک در و دارا خوش است طاق کسری فوش نیاید گردرو داند بلا در تیم غارے بشرط امنیت ماوا خوش است المصدی گر راے صافح اقتضا هرما شود "بیے تامل آستیں افساندن از دنیا خوس است"

غول ۴۰

شحدر ک

یار ماچوں طریق حنگ گرفت کار را بر رمانه تنگ گرفت طالب صلح دود در دردی شبست آشتی دسک گرفت وحدة شب گزشت و آمد رور از چه در آهدن دردگ گرفت شیست خالی بحارض گلگوی سام مای حبس فرنگ گرفت از سر آرزوی رخسارش لاایه درخوی طیبد و رنگ گرفت ماند در چشم نیر خیال صسم درهی راده آب گسگ گرفت

آب از روس نام و ننگ گرفت آب از روس نام و ننگ گرفت

عرل ۳۱

شحر ے

مسلخ عشق عید قردان دیست دردن از اختیار آسان دیست مسلخ عشق عید قردان دیست درد آسوده دل دسلمان دیست

بر سرش نیست تاج مدومی تا سرش زیر دار فرمان نیست دمفودی رای صاف محرفت است خود پرستی دلیلِ عرفان نیست میر دسند ز صد یکے باسد هر کرا منصب سلیمان نیست زنده داید گدافتس جون شمع عشق برواند کار چندان نیست

آبحدی کاردند خاموشی است همچو مرغ چمس غرل خوان نیست

عول ۳۲

شعر ٦

رید سروی حلود ریز فتمد دار است بتے رشک گلستان بهار است مقابل شیست کس در حس او را مد خورشید هر دو حال نثار است مگو صرفے گرال ساقی دریس دزم کد دارک همچو مینا طبح یار است کما در گوش آید بانگ داصح مدرادا مهوشان بیدوستد کار است مدارا می دمایم دا رقیمان گرفتم گرچد در خاطر غبار است

دملق ار ادمدی بهتر اسیر * است ، در است ، ادای به گادگی الفت شعار است ، ،

عول ۳۳

شحره

از و فاقیها جه درسی حان من قردان اوست دل اگر دشد درین حا جندة فرمان اوست

^{*} حلال أسيار ، شاعار مشهور دارسي

تا قیادت دسفة حمعیتش داید بكف گر كسی آشفته زلف ضط ریدان اوست مست دوق شربت ضون حگر دیدیر ودس هركه بر ضوان بعیم ناز او دهمان اوست نیست مارا رشته دیگر ددون دندگی گر یزیرد در علامی این هم از احسان اوست احدی این مصرم دیوان نیشایوری [۱] است داین افلاک قردان گردش دامان اوست ۱

غول ۱۹۳۳

شحره

ار سواد جشم او وصف کمل [۲] داید دوشت از لدب سیرین او ذکر عَسَل دادد شوشت داوک مدرگان او را در حگر داید کشید ور دگاید نسد بیجام امل داید دوشت شد رقبت تیرد دل از درد حسرت گذده محر دسفت داروش در ورق [۳] بصل [۱] داید دوشت

[[]۱] نظیری نیشاپووی -

[[]۲] دهم ازل و سکوی تایی دمعی روسرمه)، اور)، کمل)، دخمی سیاه ردگ و سی مه گری شدی چشم ـ ۱۲ مشکه -

[[]٣] صميح ورق : ددتمتين -

[[]۴] پیار

از فروغ ههرهٔ روشن ضهیران چون سمر آیتے در دفتر حسیِ عمل داید دوشت

آبدی هر مصرم ما هدیت لذتے از جگر بر بیاض صبح دمشرایی غازل داید دوشت

عول ۳۰

شعدر ے

سینه صافان را غبار آن و این درکار نیست بر ضمیر آسمان گرد زمین درکار نیست آن گرم ما برآرد هر سمر طوفان برق خاشهٔ مارا تنبور آتشیس درکار نیست جان گدازه در تنم دے او ز رسوائی چه غم زمر داصح در فراق این منین درکار نیست یک نگاه تمد دو کافی است در درهم ردن این قدر درکار مامین مسین درکارنیست کان قدر درکار مامین مسین درکارنیست دل اگر شد نمگدر از میست دوشم املا سود مامی مارا کشاد آستس درکار نیست در کمین گالا محست کشتهٔ دسیم تدرا هم دو کمر دفیس رویت دود خاد برین درکار نیست هر دفس رویت دود خاد برین درکار نیست

غرل ۳۹ شعر ₄

بشدگی خسروان واسید زیس درکار نیست

در موسم بهارمتم حادفزا خوش است آواز چنگ و ساقی زریس قبا خوش است بییش از ورود بیبک اجل عبر مستجار گر صرف شد بفدهمت اهل صفا خوش است هرکس دیدی خبال گرفتار الفت است مارا خیال آن می هرح لقا خوش است گاو رمین اگرچت بهد سردرور ر بار بارم دی بست ادا صرح برین فرش است اید شدی بست ادا عرج برین فرش است اید شدی در دسر سدها فوس است هرکس طریق دادو ستد از نبو می بهند هارا درین متحاملی دست دعا خوش است گوشی که نازگ است چو گل آبددی با و

عول ۳۷ شعسر ۲

جرق آدش جار غیرت حاصل مارا بسوخت در بس جاس آرزوهای دل مارا بسوخت کاروان شعله رخت عشق یو سف صورتی دربیاجادها سراع مسؤل مارا بسوخت ضبط کن خود رادمی ای مطرب داسگ بلند بحیه آتش ربانی محفل مارا بسوخت با خدا کشتی چه رانی ولا بدریا شد غلط دود آلا ما نشان ساحل مارا بسوخت از تسب دال میرود شان ریام رعد سک

مصرم مطلع مكدر مى نويسد البجدى برق آتش دار غيرت حاصل مارا دسوفت

غرل ۳۸

شعدره

گرچه دنیا هست حاج غم زغم باید گذشت همچو شبنم زیں چمن دا چشم دم داید گذشت تا بکے بار ستم بر دوش خود باید کشید چوں سبک روحاں ازیں بار ستم داید گذشت یاج همت را د هرسو هست راهے در سلوک گر قدم دارد گرانی ار قدم باید گذشت اهل خرمین خوشة باصد سلامے دیدهند غیرت ماکو که تا از یشت خم باید گذشت بیر عاط شد آبحدی سوداے بازار مهاں سود گر خواهی ازیں بیح وسلم تن باید گذشت سود گر خواهی ازیں بیح وسلم تن باید گذشت

عرل ۳۹ شعیر ه

چرخ بریس میاث دو رورهبما گذاشت عمر آبد بوارتِ آبِ بقا گذاشت

^{*} هالماً صمهم دیدم ساه عے دیم دمهمی حریدو دررحت ـ لیکن ریاده تر دروحت کے معمی میں التاعے سام آپک حاص دردم کی سرمی اقا۔ ردن دیدم عے حس میں حویدار بھیرکو یادے اور قیار خودیرسے یہاے دیل کی سات شرطوں کے ساتہ تیدے ادا کردیتا ہے۔ ۱ ۔ قدرر حدس ۔ مشلائهہوں لیکا چاول یا جما دہم ن ۲ ۔ سرحیت یعمے سرم یا سدے د ، دائے یا چھوٹے ہو ۔ ۱ ، یا چھوٹے ہو یا دہ دیم ہو ہے ۔ یا چھوٹے ہو یا دہ دیم ہو ہے ۔ کوارے کرکٹ سے یاک ماف یا دہ جن فی میکہ ۔ ۲ ۔ صدیت ہے۔ اسالمال ، مقالا دس یا بیسی ورجے کا مال دونا چاھے ۔

ظاهر شد شد که راقم تقدیر کائنات بر مشت فاک بندهٔ مسکیس چها گذاشت هر چند ماند صاحب کنحال بحبس مصر کارس بحاء سد که جهال سر ببا گذاشت بار گران درد من نسته دل فلک بر داشت لبک روز به یشت دوتا گذاشت کر رفت زیر فاک دکس آبمدی چه غمر جال را بریر یام شد کرد الا گذاشت

غرل ٥٠

شحار ٦

غبال روی تو کردن درون زداداتی است سخس بزلف نبو هم گفتگوی سوداتیست خوش است سوی زدخدان او دخر لاکن بیایی خویش فتادس دیالا رسواتیست بیایی خویش فتادس دیالا رسواتیست بیسند خطر مادیست عسق بیرواد. کد سوختن بدم وصل این چه شیداتیست مدار چشم مروت اران سیم چشمی کافر او مردم تهاشاتیست کد چشم کافر او مردم تهاشاتیست شگاه گرم توان کرد بر بیناتی است کد دیدن رخ آنها بهار بیناتی است می و نو هر دو دهم اسمدی! سخن گویم

عول ٥١

شحىر ٦

(<u>ث</u>)

جون شدی هارم ردیا فکر خشک و ترعیث
آردری اس و آن و - در بر و زر عیث
حق تحالے هست رزاق من و تو بیگان
ایس قدر بهر حصول رزق درد سر عیث
اهل همت بی نیاز است از تمنای حصول
در بر گمم قماعت کیسه گوهر عیث
مرد نا هنمار را از عامر اهزاید غرور
زشت روئی دیوسیهارا چنیس ریور عیث
بسته دام ترا زنصیر دریا از چید راه
در قفص چون مرغ اهتد د سی شهیر عیث
مصرم مقطم چه دستر در حگر زد آبصدی
بسمل تیم مصیت را سر دیگر عیث

عرل ٥٢

شعدر ه

(7)

زاں سبدب دارم دی اشک دیدة تر احتیاج عاشقِ گوهر سدم دارم دگوهر احتیاج دیدست مستحمی دام زان سوسة حان درورش زان من گلدام بادی هست دیگر احتیاج ری ببنزل گم کند سرگنتگ صحرای حرص وای بر آن کس که او را گشت رهبر احتیاج خرب داندهم که ایس داییست امید بهی پس چه داصل داشتن باچرخ اضضر احتیاج

ابهدی ا بگذشت در رنج و تعب اوقات روز شب در آمد با بیری بیکر زند سر احتیاج

غرل ۵۳

تشحير ٩

(🝃)

رو در روی بر دورش بود دهاب هیچ می دهاید در دخر خورشید عالم ناب هیچ از خط چین جبیس راز داش فهمیده ام اے فلاطوں ادچه تو بینی به اصطرلاب هیچ زاں لب لحل نگاریس دشدهٔ یک بوسه ام پیش بیماران چشمت شردت عناب هیچ بهر اخذ قابلیت هست استحداد شرط نیست جاے توتیا در دیدهٔ گرداب هیچ گارگر باید نخستین انگهے نددیبر کار بے وجود کیمیا سازی دود سیماب هیچ بستگی دارم دید تشذیب می تحین چون حباب شیست در دائم بدون آدرویم آب هیچ بیاک کردم خادهٔ دل را ز خاشاک دیار شیست حز برگ توکل دیگر از اسباب هیچ

مگذر از طول امل جردار دست آرزو دمشِ ما ارزش ددارد بهدن و دار اب * هیچ در حدن دا چهرهٔ گل ردگ دازم اجددی چوس مقابل گشت شد گلدستهٔ شاداب هیچ

عرل ۳۰

شحر ٢

ای خوشا آن کس که شد مه وی احدای صماح گشدت گلمیس امبدی از گلستان صباح می دهد داع علامی در دبیای آفتات گر شود کس مدرم اسرار دمهای صماح تانیخ گردد دل دو بیاره در نیایید آرزو دید امر حبورشمد در جاک گردمان صباح می کمد دامان حان خود بیر از گمح مراد هرکد زد از صدق دل دستی بدامان صباح نحمت هدی زد از صدق دل دستی بدامان صباح مرهم زخم دگر شور ده ک دان صباح مرهم زخم دگر شور ده ک دان صباح مرهم زخم دگر شور ده ک دان صباح می خود وا کن آبددی این خواب غفات تابک

غول ٥٥

شعر ے

دیست باکم گار کند تیمار صبح هديدو چشم مر دود گوهس بار صبح دبر کار ماشود درکار صبح

باز شد بدر خاطر من دار صبح گشت جدول طوفان آتدش دار صبح رفت شبها در خمار بینفودی کرد از غفلت مرا بیدار صبح دردمند معصيت آلودلا را ديده امروز از قطرات * ابر الصفنک آن کس که او را در کرم شد چو یار داردا غدندوار صبح شبب اگر چه شد دیان را کار سار

> ابسدی در کاروان مدعا هست باما قافله سالار صبح

> > غرل ٥٦ شحرا

> > > (;)

قول ما دشنید و شد در صحبت ردداده شیخ گشت آخر رادگان از عقل و دین بیگادی شیخ راست گر درسد دیاید وضع او بت را یسند باز از بے دانشی میشد سوے بتدانہ شیخ مے گساراں راقبا آلبودی باشد در شراب پاک دامن کے بر آید ار در میدخادی شیخ باو صودی آدکه کشتی در ته گرداب رفیت آشریس بر همتش آید برون مرداد، سیخ

^{*} صميح لدظ قاطرات ديم ط هم _

ام مصلی در چه فکری اقتدا باقی شه ماشد رفت از عدر مدت شرمنده سوم خانه شیخ اسد. از دست این شهری غرالان گشته تنگ هم چو مجنون کرد بود و باش در ویرانه شیخ

غرل ٥٥

شحر۸

طلعم بیس که گاه گاهی شوخ میکند سوی من نگاهی شوخ طرق گل بدست و خنده بلب میرسد هبچو صبح گاهی شوخ در برس کرده حامة زردفت حاوه دارد بردگ ماهی شوخ میبرد رشک افسر خورشید جون گذارد دسر کلاهی شوخ دهر عفون آهوان حرم میرود در شکار گاهی شوخ از فاک گر بهن رسد مددی میکنند بار سر براهی شوخ یک نظر کردم از یس دیوار می کنند بهر ایس گناهی شوخ

ابجدی دیست غیبر ناز و ادا شیرهٔ شوخ و دستگاهی شوخ

عرل ٥٨

شحو ه

درددن هان من شود گستاخ چون دیت گلبدن شود گستاخ خاندهٔ صبر سخت تارج است مالا گل دیرهن شود گستاخ شوخیش داصبا گر آویازد گل درون چهن شود گستاخ در پارستش خاند قدر ادب ییاس دنت بارهین شود گستاخ

آبددی دا در مهردان من است بر زباشم سفن شود کستاخ

غرل ٥٩

شعر ه

(2)

فسروا اقلیم حال در کشور دل فیه زد فوب شد در وقت دیکو شد به نزل فیه زد می توان در جام د بالیدن ز جوش فرمی مادی مقصود ما در دار سافل فیه زد بحد عمرے دقش مادر فاطر او جاگرفت در زمین سفت سنگستان مشکل فیه زد حال بے تابان دیدارش میرس از هیچ کس در میان فاک و خون هر یک چو دسمل فیه رد غم دفواهد کرد گل در سینه افسرد دل شعابه ما ادصدی امروز در گل فیه کرد

غرل ۳۰

شحبر ه

هر عقدة مشكل كه بيك مرتبه واشد از داخس تددير اميرالامرا * شد اي ابر گهر دار تودّي آية ردبت دو بادة مقصود ; تو نشو و نماشد يك دات تو صد موحة درياء كرامت يكدست دو صد حبنس دان بنس سفاشد

^{*} دوایت والاحاد کے درسرے درر۔ د مدیدہ مدور دام ؛ امیرالاسرا مدارالهاک ررسی ا دولاد خطاب ایجدی ان کے استاد واتالیاتی گھے ۔

در گوش گل افسانگ خلق تو بگفتم شرمنده آزان گفتن من بادصبا شد انحام تو عام است خصوصاً بگدایان گر آبجدی شد مورد لطف تو بجاشد

غول ٦١

شحبر٢

مع غارت گر هوشم چو در میفاشه می آید باستقبال او می از لیب پیمانه می آید خداداند چه خواهد رفت بر ارداب دین امشب بت رربفت یوش از گوشهٔ بتفاده می آید وجود توبه در آتش فتد از راه بیتابی چو در آغوش مین آن دلبر مستاسه می آید دلم گر بندهٔ خالش شود جام ملامت نیست که مرغ زیرک است این بر امید دانه می آید بکهٔ حام و بلب خنده ، بدل کبر و ددل شوخی پری رودا چمین سامان براین دیوانه می آید بدل از مصر عه مهتاز بستم آبجدی ا نقشم بدل از مصر عه مهتاز بستم آبجدی ا نقشم دیگانه می آیدد با دیگانه ای مروت آشنا بیگانه می آیدد دیگانه می آیدد دیگانه ای مروت آشنا بیگانه می آیدد ا

غول ٦٢

شحار ے

عشق را حجت قوی شد عقل بے برهاں بہاند دل ازیں حسرت چو عکس آڈیسٹ حیراں بہادد یبردة ماموس مارا بادک هبرگز بیر نداشت شیشٹ ازدوں همتی خالی شدی عبریاں بہاند خشک شد کشت سماب و زرد شد رنگ چهن اشک در دامان هنوزم چون گهر غلطان دماند باغمان گل در چهن در زیبر فرمانم رسیسه سووقد از سرکشی تا حال نافرمان بماننه چشم امید حهان را نور حسنسن ببر فروضت دیدگ گوهر فشانم هم جنان گریان دمانند داستان حال ضود را شبب بگفته روببرو او باب گاهی تبسم کرد و گه خندان دمانند او باب گاهی تبسم کرد و گه خندان دمانند امدی ایس مصرع مورون نهی دانم زکیست

غرل ۹۳ شعار ه

ظالم از خادی مست می آید سخت با بند و دست می آید دیس مارا دلا خدا حافظ کافس دنت ببرست میآید شیشه هم چند هست دازک تر سنگ را هم شکست میآید چون کهان گوشه گیر از ببری تیر عمرت به شست می آید

آبجدی ییش آن ست بدخی حان گرفته دد ست مے آید

> غرل ۲۳ شعار ه

اشتیاق خدمتت دیروانه وارم میکند یاد لطف جانوازت بیقرارم می کند سوختم ار آم آتشبار دل مانند شبح در بهار روشنائی داغدارم میکند دالشے دارم ازیس صیاد کافر مشربے داوجود دبیم حادیها شکارم می کند مهممن گستم دحود از سیبر اقلیم جنوس خاک بسر هرف خود کامل عیارم میکند آر مددن در عدم هم هست مشکل آبصدی خاک گسنیم خور دل حوش از مرزارم میکند

عول ٦٥ شعر ٢

هرکه کارے میکند زاندیشه بهتر دیکند خاک را تددیس دانش مشربان زر مدکند دهر خدا قادلیت هست استحداد شرط سنگ چون لائق دود خورشید گوهر میکند از ریاضت نفس ما تبدیل وضح خود نهود پاره سیماب را زر کیمیاگر می کند نیست تنها بر دل دلبل بگلشن دار غم خارهم در سینه گل کار نشتر میکند خارهم در سینه گل کار نشتر میکند احترار از اُنست بدسیر تان کردن خوش است صحبت انگوزه ضاقح مشک ازهر میکند

آبددی ایی مصرع قدسی جد درحا شد رقم " نیم دسمل انتظار زخم دیگر میکند "

غرل ٦٦ شعر 2

مرغ بر کنده پرے تیره رواں خواهد بود از سبک دوشی او کار گراں خواهد بود گر دوامشب شد کسی گرم درم تادم صبح چشم امید براهت نگراں خواهد بود از ستم گاری اضوای بدایم باری دیست ادچه کردند دما در حتی شای خبواهد بود آه ببربند لب از شکوه که در پیردهٔ دل یار طماز نهای حابوه کنای خواهد ببود محو دیدار چنانم که درای روز حزا رویتش گرده شود درک حمای خواهد دود بحد مردن بسر گرر بکش نقش قدم تادم حشر مراسنگ نشای خواهد ببود آبددی گرچه دلش پیرده بر افگند ز راز رار سر بستهٔ ماهم نه نهای خواهد ببود

غزل ٢٤

شحر ے

گوشهٔ ما دیار ما باشد دامن ما حصار ما باشد از برای فراهم اسباب چرخ کردان بکار ما باشد آن بت تنگ چشم سیمین بر روز و شب در کنار ما باشد سایهٔ زلف و نور عارض او نقشِ لیل و نهار ما باشد شدر طاقر کند مرغ گردون است بے تامل شکار ما باشد قیس و فرهاد با چنیس شهرت هر یکی در قطار ما باشد

آبیجدی بخت گر مددگار است خاک مشهد ۳ مزار ما باشد

^{*} ایدران کے ایک مشہور شہر کا داھ جہاں حصرت اماد علی موسی رصا کا مرار شریف ہے۔ اسکا قدیم داھ طوس تہا۔ مرار مد کورکی رحم سے مشہد ھوگیا۔ اور ایب یہی مشہدر ھے ۔

عول ٦٨

شحر۲

دلا رشگ یان زشوخی از لب گلفاه می بارد سرایا آب گوهر صاف از انداه می بارد برای انطفای گرمی بیتابی دلها دود این شربت لیبون کنه از دشناه می بارد بنازم لطف او را وقت تصریر کتابتها صریر دلبری از خامهٔ آرقام می بارد مکن پوشیده از بهر خدا راز دل خود را من ار آغاز دانم انچه از انداه می بارد چرا در شود نر قصد دل ز دوش خرمی این جا امید وصل او امروز از بیبخاه می بارد دارم آبددی سر رشتهٔ طرز سفن گوتی بارد شدارم آبددی سر رشتهٔ طرز سفن گوتی بارد برآید از زبان رازی کنه از الهام می بارد برآید از زبان رازی کنه از الهام می بارد

عرل ٦٩

شحر۲

چوں می شبشاد قامت سیر گلشن میکند سرو را رنصیر دریا آب روشن میکند میرتے دارم ازاں دارک مزاج زود ربح در جرمن با رسیدی عزم رفتن میکند با رقیب تیری دل هرگر نباید ساخت در لباس دوستیها کار دشین میکند گل نه رنجه از صفائی های خاطر زینهار در گلستای تر ردادی گرچه سوسی میکند ظلم او را نیست حدی تا باطهارش شوم کس نضواهه کرد داکس انچه بامن میکسد از سر راه تمفر بر فتاند چون غبار آبحدی گر دست خود راسوی دامن میکد

غول ۵۰

شحبره

جامع بافان چهس چوس حبی گل بافتند حامی گل دوز ما ار چشم بلبل بافتند صوف پوشان را بریشانی اران داد است دست فرق یک رنگ شان از تار کا کل بافتند تار یود باف ما اول بهی تبر کرده اند بعد ازین مستی کنان بر بانگ قلقل بافتند بست راف تبرا میسوج بافان بهار شال بستاتی ز ببرگ سبز سنبل بافتند بود عریان آبجدی ایمان مین از بهر او خلعت در کار گای شام دادل * بافتند خلعت در کار گای شام دادل * بافتند

عرل ۱۵ شعار ه

نیست تنها در چمن خوبی بمن گل میکند گل چه خواهد کرد با من انچه دلسل میکدد

^{*} اس خهر ماهد کا شاعر حوشاء اسکمدری الحصرت کی حدمت میں عدیدة عیمی تھی ۔ اور حصورتی ہے رصد درصہ اسکا سیدها علی کو عمایت درمادی ۔ اسکا ردگ سنید ماڈل ۔ د سیاعی کھا ۔ ساء دلدل سوار رصد سے مراد عمرت علی ۔

میزدد دادصبا ببررو طیانچه در سور همیری دا راف او گر شاخ سنبل میکند او او گر شاخ سنبل میکند دار دردم گرفت و کمند زالف او دار درخه میکند دار درخه اسیری دام کا کل میکند جان درا چای زنددادش که در تسخیر دل سامری را دند زیر چای دابل میکند ابجدی دیواده مادیش آن گل پیرهای رقص مدنوی در یکی گلبانگ قلقل میکند

غول ۲۲

شحري

بدل عشق بتان سبهبس بینهای نهی ماند درون خدرمن بینه شرر بینهای نهی ماند نهای در بیرده ها داردآن مای دری بییکر شود بیک فتی عالیم اگر پیهای نهی ماند بیرنگ شیشهٔ ساعت دلم را بادلش بستم که راز هر یکی دریک دگر بینهای نهی ماند که راز هر یکی دریک دگر بینهای نهی ماند بحشقش لبب فروبستی ر شور ناله می شاید ولیکی در دل از چشم در بینهای نهی ماند توادی همیو غییت در بهای خون حگر خوردی ولی چوی نشهٔ می این اسر بینهای نهی ماند رقیب ز شت خوهر چند بامی دوستی دارد رقیب ز شت خوهر چند بامی دوستی دارد غیار خاطر آل جد گهر بینهای نهی ماند بلوح دهر دابت هست نقش ابددی صائد بلوح دهر دابت هست نقش ابددی صائد بلوح دهر دابت هست نقش ابددی صائد بامن ور گر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله هنر ورگر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله در ورگر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله هنر ورگر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله در ورگر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله در ورگر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله در ورگر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله در ورگر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله در بینهای در در گر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله در در گر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله در در گر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله در بینهای هناند اله در بینهای هنان بینهای هنان بینهای هنان بینهای هنان بینهای هنان بینهای ماند اله در بینهای هنان بینهای هنان بینهای در بینهای بینهای ماند اله بینهای ماند اله بینهای در بینهای در

غول ۲۳

شحره

نیست بر عبر کلانی منحصر مولے سفید صبح از بدو تولد کرد ابرولے سفید هست چون طفل بریشان هوش مرد ر برست گالا سوی زرد آید گالا رود سولے سفید درچالا فکری الے تخافل کیش دادان مشردی از احل ببخام آورد است گبسوی سفید نیست جز برگ تحرد در طریقت دال و بر هست از تنها روی خورشید را رولے سفید ابحدی این یادگار ار خون فرهاد است و بس شد روان از شیر شیرین آدر رمین حوی سفید شد روان از شیر شیرین آدر رمین حوی سفید

عرل ۲۳ شعار ۸

وقت سدر ز چرخ صدا می توان شنید بادی ملک ز بانگ درامی توان شنید هر چند نیست تاب شنیدن تراز ما یک دو سفن براے خدا می توان شنید حرف یسند طبح اگر دیست در آو لبش دشنام هم دحاے دعا می توان شنید دیروز اُذیخ رفت ز گلمیس بفرق گل امرور از زدان صما می توان شنید گر درد عشق از لب واعط بدل رسد پند است آن بگوش رضا می توان شنید

اوراد صدح شیخ مزور ستم کند مرغ چمن فوش است دوا می دوان شنید آز آسمان حکایت گردش شنیدن است دردکمر زیشت دو تا می دوان سنید نشتر بدل زمصرم صادب شد اسمدی از زیر خاک دالهٔ ما می دوان شنید

> عرل ۵۵ شعار ۵

شهیم زلف مشکیس متان دنهای نهی ماند بهخر حال آتر دارد ازای بینهای دهی ماند فراشی در جگر باقی گذارد حرف دل ریشی جراحت به شود اما دشان بنهای دهی ماند اگر در برده باشی با دبیاشی هر دو یکسان است فروغ حلوق تبو در حهان بنهای دهی ماند نتاند کس نهای کردن عطایی بی کرانش را که فیصی آهتاب زر فشان بنهای نهی ماند مشو در سحی ایدای غریسان ای بری دیکر شکست نسیشت دازی دلان بنهای دهی ماند شکست نسیشت دازی دلان بنهای دهی ماند گرفتم گر نظاهر داشت رنگ آشناقیها خیال خاطر آن ددگهای بنهای (نهی ماند فیال با زناله وا گردد فغای بنهای دو در بردداریها چو لب از ناله وا گردد فغای بنهای دو دارد

عرل ۲۹ شعر ه

مالا عالم فريس مىآيد يا دن ماملا زيم دي آيد بر سهند سبک رو چوں داں شالا زريس رکيب مي آيد هست فیض سمر به منت دل اشهه از دستِغیب می آید داز او هم بکین در آویزد چون برجر و عتیب می آید ابتددی ! از بهار دیدارش دیدلان را شکیب می آید

غرل ۷۷

شحرے

آنال که لوح قسمت مارا نبرشته اند دیرواند را درات بصحرا نوشته اند تا برقد بلند تر چسپیده مانده دل تنبخواه ما بعالم بالا نبوشته اند آسودگال ز نعمت غم آشما نیند درد دلی بطور معما سوشته اند زاهد اگرچه رزق تر سر غبب شد رقم ماگیر ما دشیند صهبا نبوشته اند تا گشته ایم عامل شاه بلاد عشق برما حساب کنسور سودا نبوشته اند برما حساب کنسور سودا نبوشته اند باهم دریس معامله دیما سوشته اند خوشیده نیست ابجدی ! برما ضهیر کس طومار دل دلومه سیما نبوشته اند

عرل ۲۸

شعر ٢

چند در هدر توایے های بارغم باید کشید ممنت آلا و فغال و چشم نما باید کشید بادشالا لشكر غم هر كجا صف بر كشد دالة مارا دران جا چون علم باييد كشبد همحو تخم زير گل اول فنا داييد شدن بعد ازين بر صفحة هسمى رقم بايد كشيد تا دفس داقيست اي سر گشتة صدراي عشق هر زمان از دست مهرويان ستم بايد كشيد زير دشر آسان حر مه زلِ خودخوار نيست از چنيس حاي هلاكت ها قدم بايد كشيد از چنيس حاي هلاكت ها قدم بايد كشيد گر درين دنياي دون صد سال ماني آبجدي !

عرل ۹۵ شعر ۸

در ارل چون دسفة گاروی خودان ساختند دقطه خال درا فهرست دیووان ساختند از جرائے رودیق حدین دهارستان حان از خط رخسار دیو در داع ریدان ساختند تا شود راز قد توفاش در اهل جهین سرو را در هاممت موزون دهایان ساختند بهرمن سعی عزیران اے فلک بے حانه شد وحشی دا آشیا را بند فرمان ساختند فرسی دا آشیا را بند فرمان ساختند هر سحر از حوش بحر حسن طوفان ساختند هر سحر از حوش بحر حسن طوفان ساختند یا رب این ابر و کهانان را چه باشد دست رس پردة دل را دشان از تیر میرگان ساختند

طرفه جش گل عداران دیده ام از سر خوشی خون عالم ریفتند و عید قردان ساختند دیست غیر از طالع دبدار امشب مهوشان ایمدی را از کمال لطف مرمان ساختند

عول ۸۰ شعبر ۸

آذال که در بجاذب خود سر کشیده اند آب شرافت از رخ گوهر کشیده اند دنگر دحهد ماکه مگس طیستان جدد خود را بسلک آل بیمسر کشیده اند ديدم كه رهروان طريق محبتش بار تعلقات سبک تر کشیده اند حاسم فداے آن صف مترکان کل رخان بر قلب یک غاریاب دو لشکر کشیده اند بگدر ز تبخ ابروے خوبان فتسع حو شار و ادایم تنازکی خنصر کشیده اسد بیک نان شب قناعت مارا کفایت است رخت گران حرص تونگر کشیده اند مشكل جود كم غوطه بدرياء دل زدن ایس رئیج مان گدار سفس و رکسیده اند مطعرون دیند ابجدی اشعرابے *عصر ما كانهم عبروس فكر بزيور كشيده أندد

غول ۸۱

شعسرا

اطف جادان دیان دی کیس باشد زهر در انگبیس چنیس باشه

^{*} صميح شعراء ـ بدتم عدين صرورت شعري سے ع كر ساكن كرديا هم ـ

قیبر مبرگان و فدوس اسرودش زحم انداز در کمیس باشد ار نیسم گره ر دل وا کرد در دیسس اگر بیه چین باشد آدرو ریفدن و دان دادر، حاصل کار عشق این باشد راف را در مسیح در دارو مار در آسدن همیس باشد

> آزیددی با وجهد هوش و حرد دمدهٔ داز داردیس داشد

> > عرل ۸۲ شعار ۸

فيض والاحالا جوى آرايش كشور دمود خاک را مادند خورشید درخشان زر نهود داد دستش هر كما دريا دلى را اذي عام دامن امید عالم را بر از گوهس شهود جرق تبيع او زخرمي گاه اعدا وقت رزم شحلةً أتنش درون أورد و خاكستار نهاود رأن بيكي ايس است كرز امداد فيض ايزدي اولاً در قبصهٔ خاود ملک را دیتار نهاود بعد ازال جول شبر در بر سبو گنگ * تاخته فطبية و مكنع دنام خود دران حاسر ديود بعد از تائيد اهضال خداي لم يرل باروی هدت کشاد و فتح منجاور ز درود خانہاے بت یر ستاں یک قلمہ تاراج کرد از بسراے روشق دیس کار دیخبسر شہود أبددى بيقدر بودم دن بسان درة لبحة دور داهش چوں يكے اختر نمود

^{*} دواب محمد علی والاحاد کے رمادہ دیں اس شہر کو دشتم کیا گیا اور اس کو الهم اردی علام حدمین عدد حدمین عدد مدمدین عدد مدمدین عدد کے در دامر دیا گیا ، عدمدین سور کے دامر سے دہی مشہرر مے ۔

ا چود که هصرت شاهانمه ید کار رئی دادوری با درار دسماور کم صلح دیر رافع غیر اس ناهم درای ممهد علی والاماه دیر اس کا دادر فادر نگر رکها ۱ اس کا لقید دارا طدر هم ب

غول ۸۳

شحره

ای صبح قدرا سود ز دورای درسد تا چاک گریبای دی شود دای درسد در دورای درسد در دای در در دای در در در دای در در در دای در در در فقر باهست فراه دن بسیار ایس عیش دل افروز بسلطای درسد چوی دام سکندر شده خالی ر حیات ادب تشمهٔ مادیرز بحیروای درسد

فرهاد عبت ابحدی مان داد بکو ا ای وای دران دان که بدانان شرسد

غول ۸۳

شعر ه

شب که در می اسکر و دشت چو شبخوی میردد صبح زیی غر دامی خورشید در خوی میردد عرض مطلب بیست چددان اییک این افسردگی نقش لوح آرزو در موج حیصوی میزدد رخت همت زین بیادان چون توان بر داشتی کاروان عقل را در رالا ممنوی میزدد نیست کم از تبشهٔ فرهاد رحبی بر دلم آلا حسرت در سدر مسکین محروی می زدد گل چو از حورحران در بست اسمات سفر آلا چو از حورحران در بست اسمات سفر آبددی اهم از گلمتان حیجه بیرون می ددد

عرل ۸۵ شعار د

فغاں ر شیرهٔ ایس شکریس لبان یند دکشته اسد بکس مهربان زمان سد

^{*} أصل ميان رو بكار هم)) لكما هم ليكان خلاط مجاره هارئا هم - كياران كا رزن دهار دان جاتا هم ـ

دلع ر شوذی دردست شعله می داند حکید عرق شرارت ر کرم جان چمد رمس به الرزه در آمد دردگ معبر گل مگر ز حسر رسیده است خطبه خوان چند ز حال درگس آشفسه خود هویدا شد کشاده اند دیم دنده دیدبان چند ازان ز دیخ زمیس بر کشید سر شهشاد دهند دران سر و قامتان چند مرا ز خانه بدوش حباب شد معلوم که هست نقش کف یای ره روان چند گه هست نقش کف یای ره روان چند یقیس تر مصرع مظهر شد ابددی! آخر "سپرده ادد درین خاک دیم جان ا چند"

عول ۸۶

شعدر ه

عبر من پیوسته درغم بگذرد روز و شب با چشم پرنم بگذرد شادی و غم هر دو دا یک دیگر اسد حدودکه ایس دگدشت آن هم بگذرد زیر و بم خود از صدام بیشنبست تارجون بشکست باهم بگذرد شان هر کس می رود دنبال او چون سلیمان رفت خاتم بگذرد هرچه در دنیا به بینی آبصدی ا زیس جمن آخر چوشنم بگذرد

^{*} صحيح لقط" عرق)) ددتج راء معمله هي -

[﴾] عزل بهسر ۸۵ رـ۸ گے قادیوں میں یاے محفول کے اصافع کی صربرے معارض غوشی هے مثلا رمانے چدد ؛بیفرهانے چمد ؛ وغیرہ۔

غزل ۱۸

شعبر ه

دشسته اند درین خانه میههان چند کشاده اند بیبک نان جو دهان جند تپش به غنچه درآمد مگر به پیردهٔ خاک درئیده اند چوگل حیب گرم مان چند هلک دسان هها بر سرم ازان گردد فتاده اند درین حامه استفوان چند سبک روان که کشیدند زیس دیار قدم گذاشتند بتی یاد خود نشان چند اگرجه قصط سفن هست آنددی ا لاکن رسیده اند بریس در شفهوران چند

غول ۸۸

شحبر٢

حاء تواء حان من در دل بود خیر مقدم این چه خوش منزل بود صد هزاران اندمن را روشنی ار فروغ شمع یک مدفل بود دست ار آذاتدنیا کوته کن زین حلاوت درد سر حاصل بود گر بدریا او متادی غم دخور دست درت درت دامن ساهل دود پر غاط دیدم حیاب زندگی دفتر عمرم خط باطل بود

دل نماید دست باکس آنددی ا زانگه دل برداشتی مشکل بود عول ۸۹

شحبره

صماد عشق دامن دبدل چه کار کرد مرغ دلد دزلف دریشان چه کار کرد ديمار ديسمم كع طبيبم دوا دهد سمر جمال ماع رفي ديقرار كرد ار ما وس فدر سود غروري دس مرا آن مسن دلفريات توسي اعتسار كرد منصور را شبود دگر هدیج علته افتناه راز یار سر او بدار گرد

گر عاصی است آبسدی از ما مصدق دل در چشمه خاک راه شه دوالفقار کرد

> عول ٩٠ شحار ۸

شبی دکام من اسبات کادرادی دود همان طریق کند در ماوسامه حاوادی داود سرود مطرب شبرين مقال حوش الحان شراب و صحنت باران و شعر خوادی دود ر موج لالية و دسريس دل جهس شاداب بفبرق طبرة شهشاد گلفشائى ببود بتے کی صدلی ردگش دشاند درد سرما دسان طوطی گویا جتر زدادی داود دمود غارت سامان كارخانة دل دو قارک چاشم سیاهش کالا خصام حادی دود ببرد شوکت دارا و شان اسکندر رعبونتي كن سرا از خطاب خاسى سود وجود آی منه عالم فرینب نافرمان دلم ز سیند کنه آن گوهر امانی جود جواب ناصر حنگ * است اجمدی کوگفت سحر کهنه چهره ام از باده ار غوانی جود

غرل ۹۱

شحره

دل را بدام زاف گره گیر بسته اند دیروانه را بسلقهٔ زندیر دسته اند آنانکه محو فیض دعای اجابت اند نقد اثر بدام شبگیر بسته اند یارب که کرد چاک گریبان دل رفو ایس بخیه را دسوزن تقدیر دسته اند

(مصدرب الرأس جاد ٢ سـ صقصة ١١٠١)

^{*} دراب ناصر حدگ شہید اصدحاد دابی ، کا دام دیر احدد حاں اور حظاب دعام الدولة

دامر جدک ، دعلی میں دیدا عوے اور درغے - دعر ادبے داپ کے عبراد دکی الگے - سند - ۱/٥ میں

جبہ العقب حالا اول هسپ طلب ساخی دعلی گئے تو ان کو ادما دائب دمایا - دہت عبدہ استظام

کیا - سمعام الدول د شاعدوار حاں ان کو رویر تہے - العقب حالا کی وایسی یو محسدوں کے

دہکانے سے دعارت کی داپ - یٹے میں حگ عری ، الحرید محدوب اور اسیر عوے - سند ۱۹۵۵

میں قصور محاف هرا اور سند ۱۹۵۸ عمری میں اوردگ اللہ کی صوبہ داوی سند طبی
میرلادا میسر عبلام علی الراد ان کے استاد حاص تھے - العقب حالا کی صوبہ داوی سند طبی
مرلادا میسر عبلام علی الراد ان کے استاد حاص تھے - العقب حالات کی حوالہ باعدر عبد محمادور السی سرکودی کی - دوایت ناصو حبگ اسکی سرکودی کی - دوایت ناصو حبگ اسکی سرکودی کو روادہ عوے - کئی مصرکے مختلف مقامات یو طوے - کا مصرم سند ۱۳۲۱ المکی سرکودی کو تیاں مرکز کاروار میں عبدت حال حاگیردار کردن دے تبدوق کی گولی سے شہیم المجبری کو عیس محرک گادوار میں عبدت حال حاگیردار کردن دے دراب دور کی کولی سے شہیم کے دیم سے سرکاری مطبع میں چھپ گئے عیں دورد کلام سے سایقا طف خداد د برد شمع کے حکم سے سرکاری مطبع میں چھپ گئے عیں دورد کلام سے سایقا طف خداد د برد المدرس ما سے هست اقبال حدداداد داد مدر ماعر کلاردی میں دورد دال می دردال میا الحد دورور مصت رددال میا الحد عدور مصت رددال مرا

خدد ظلم میکنند و آبها مینهند مرف ایس گل رغان چه صورت تزویر بستهاند دسوار هست ایسدی بر کام دل شدن دهش مراد بر دم شهیر بستهاند

غول ۹۲

شعار ه

 $(\mathbf{\dot{s}})$

فداد عکس صفا بسکه در دل کاغذ سود چهرهٔ مطلب سدندل * کاغذ زدان لخو به بندد حقیقت سندی درشس جرب زبان است قامل کاغذ به بیش سطوت عشقش نهاند ملائی بسوضت شحلهٔ آهم محافل کاغذ کدشنن ار دم شهشیر تیز آسان است گذار صحب دود در مقابل کاغذ کراست خط فراع از حساب دیوانی کاغذ که هست آبجدی هنوز بسمل کاغذ

عول ۹۳

شحر ے

بحفظ امن اگر بایدت ترا تحرید درون دام الهی ببود کما تحرید و بسکت هربس مویم شده است خول پالا کسے به ضبط دیم بندد یمی شدا تحرید و دود آلا شود بے اثر سواد حروف رسد دیم بازور من گر ز شیخ ما تحوید

ز بسكة هست دلم گرم از صرارت عشق شود چو كاغذ آتش زدة مرا تعويد چكد ز ضون مگر قطرة از يميس ويسار بروز حشر ز دستم كنند وا تعريد اگر چة عالم دنيا نمام مي دانند كة هست در اثري بهتر از دعا تعريد براي رفح گزند موادث دوران شدة است داغ دلم ابحدی بها تعوید

غول ۹۳

شحرے

(ر)

حرف است میان مین و فرهاد نگر او سنگ ترا شید و می الخات حگر ای سینی دیای جات خود پاک بکی دل رفتی دیار دار در آمد ز سفر ای نبور نظر از چی روی ییش بیا دادیم ترا مای دریس دیدی ترا مای دریس دیدی ترا مای دریس دیدی ترا مای دریس خانی دگر مادیم و تودی دیست دریس خانی دگر شب هست و شراب است و صنامه دیز بی در از بهر خدا غم قدمی چمد بروی شو از بهر خدا غم قدمی چمد بروی شو گا مشب شب عیش است و ترا نیست گذر تدبیس ترفیس در قام در قدر تحدیر چنیس شد در قضا و ر قدر تحدید و تودیس شد و ترا نیست گذر تحدید و ترا نیست و ترا نیست گذر تحدید و تحدید و

[#] شير :) رياده معلوم هوتا هير ـ شعر كا ورن سدل جاقا هي ـ

غزل ۹۰ شعر ه

> ای شیخ ز اکر ام دروشید مدگیس عصمال دلا دسب دامهٔ آدم قلمی شد خ دوده کلا رسد در عوض نسبهٔ غذیجت خ آورد صما از طرف دوست بیامه خ

دو حبیه بیک حام فروشیم بگیر عصبت زیقے نام فروشیم دگیر آغاز ز ادحام فروشیم بگیر جان در رم پیغام فروشیم بگیر

> راهد تو بگو آدهدی خسته مگر را ز ما دادهٔ گافام فروشیم ' بگیر

> > عرل ۹٦ **شع**ر 2

باز بر تخت چهن شد خسرو گل تاحدار گشت بر دوش صنوبر رایت زنگار کار گردی قهری دطوق انقبادش زیر بند سرو را درما دود زندیسر آب جوقبار از برای دندودست کشور مفصل ربیح از سبالا دونهالان صف کشد هرسو سوار ششترن درسایة ریسان دخوق سرخوشی حلوة دیگر کند ظاهر سهن در شاخسار بر فریب بردن دل شد بنخشته گرم خین همیو ترکان حامی نیلک کشیده درکنار شاخ عرعر یا دی گل از حوش حام بیخودی چشم نرگس غوزه زن چون عشوهٔ دل حوقبار چشم نرگس غوزه زن چون عشوهٔ دل حوقبار

آبىمىدى ھىھ جامىڭ خىود مىكنىد رىگىيں چوگل تا بىھ يىيىش گلىرخان خىوش ادا يابىد وقار

ا ان تباعر مصرحوں کے اکر میں ایک سمیہ حقیقت یا ایک عرف ریادہ سرگیا ھے - اور وژن پدل گیا ھے ۔ درسرے مصرحوں دا ررن یہ هے مسحول مفاعیل مفاعیل فحول ۔ اور پہلے مصرحون کا مقدرن مفاعیل مفاعیل فحودن ۔

غول عو

شحر ے

بیا و دسفة خاد از بهار ما برگیر گل دخاره ز داغ شرار ما برگیر شهید تیخ نگاهش حیاتها دارد قرار عبر ابد از قرار ما برگیر پتی مرصع تاج شهان کشور عشق گهر ز دیدهٔ دریا نثار ما برگیر اگر تو طرق دستار خضر میطلبی گیاه سبز ز خاک مزار ما برگیر مکن بکشور ایران تلاش شعر ظهیر متاع ماک سفن از دیار ما برگیر زمانه باهیه یکسان نهی تواند شد فراق یار ز چشم دو چار ما برگیر

ای نهی دواند سد خبرای دار ر هسمه دو سخس بلخت حکر آبیجدی عوض دارد رقم ز دفتر خونی نگار ما برگیر

غول ۹۸*

شحير ۲۰

شده است گرم دگر دار ایس ز غال تدور دیده آدش حاس سوز آزیر آدامس طور اگر به کشور مقصود رای می بردم کلای فخصور نهادی بر آستاس فخصور ادب طراز شریعت شکست ساغر ما و گر دید هوش گرفتی ترادی مماکشادی عبقد دید بیشم زبادگ اشگور بیاکی رفت براوج فلک قدر زدانی دخصور بیاکی گرفتیم ما مقام حضور بیشوریک گرفتیم ما مقام حضور

^{*} عرل دمدر ۹۸ عدل دم یس قصیدة بعد یا مشتده معدره هدرتا هم

[🕇] مصیح لفظ رر قدر)) بسکری دال ھے ۔عدرل دہدر ۹۹ کے ایک سعدر مدین بہی بعثم ثابی کہا ھے ۔

بهار گلشن عشق است هر کندا گل کرد كما است دقش فلاطول كعريفت رسك نسحور در آر بسبع اریں گوش عافلت اے غافل كه ديست ذالة محمول جو دالة طمعور دقدر حوصله دايد قهار داهتي صعر گلیدم دبوری ساید دادی دیای قدر سهور مدينة كالالا سكسر سلا سياش راهش ما صمام دمام شد دارد اریس ریا و غرور تهام قماغ گاردون کا و اژگاون دیدی بخار للجة كيد و حباب دحلة زور ' تناور سيناة مسكيس چه برق طوفان است شهيد مطلب رسگيس چاخ تاودة ئاسور تهاوز مهار تعلق چويخ گداز كند کسے کی دور فتادی چیو سایت ار بس سور تنفنگ تیبر نگاهش نشان حگر دارد اگرچه صید نهان است در شب دیسور ثما طرار نبوت صلع ز حق يابد مديح سيد مرسل امام روز ششور ثواب فيهد زندزال عبادتيكه رياست یسند نیست حسائے چو گشت با منظور ثيات عبر مدوال فرينب خوردة دهر ببرفت خسرو چوبين گذشت ايبرج و تور حهاد عمدة سرادان بنفس خبرد باشد چو خصم خادی شکستی دگر نباند فتور مهاں چور مطلح خورشیاد غارق دور شود ز روے دوست اگر پرتوے فتد از دور

جناب شاء نبجف * را كم عتبة عرش است جبيي بسجده گذارم كع اوست صدر صدور

اگر ز سیندهٔ مصروح ابصدی گویند یکے مسادی شود تازی حشر اهل قیور

غول ٩٩

شحرا

گریسها کردیم در وقت سمر بر سیاید کام ما از چشم تر تبر دی تنها دیدهٔ روس ضرر غنید هم با وصف خوبی در چین خورد با چندین زبان خون جگر با وحود قایلیت در بدر كوهكس مىگفت وقت وايسيس من زيان ديدم ز اظهار هنر

غمه مخورات دل کزیس فضل و کمال کو قدردانے کے یہ گردیم ما

ابمدی ! ایس مصرعه از حد من است ''قصية كوته كي كه دارم درد سر ١٠

غول ١٠٠

شعيره

خود بخود گردد نبایان انتظام روزگار میبر سد در فرصت اندک امام، روزگار رشتة قدرت بدستت هست اكنون كاركن بهیست حاصل گر رود ار کف زهام روزگار اے خیار آلود حیرت اندکی هشیار باش نیست غیر از باد⁸ غفلت بجام روزگار قید هستی بر ننابد مشرب آزادگان والم بدرآن کس کند او گردد غلام روزگار

[●] سهددنا عصرت على كرهرائلا و جهده ـ جس كامرار شهر بجف مين هير

بند بگسل قوت پرواز بیدا کی بضود تا دکیے چوں ابصدی مائی بدامہ روزگار

عول ۱۰۱

شعدره

تیس مرگان تو زان گونه درآمد بیگر سینه گردید مشبک زدامه نیست فبس هرکه گردید سبکدوش درین گلشن دهس شبنم آسا بر خورشید توان کرد گذر انچه کردی بشب تار حوانی کردی صبح پیریست توان بست کنون رخت سفر سوے مانیز دمے خضر إبیا بهر خدا سبز زاریست دریس کوچهها تا مدنطر گهت با آبحدی ایس مصرع رنگیس قدسی "زیربارند مرصع کبران تا به کهر "

عول ۱۰۲

شحدره

(;)

ز عکس روی تو پر سور شد دلم امروز برنگ خانهٔ شهس است مدفلم امروز بدوق خندر صیاد آشنا گردید بپای سر رود از شوق بسهلم امروز بهر طرف که نظر رفت عید قربال است مگر بفکر دگر هست قاتلم امروز

فدام داخن تدبیر عشق کل رویم که کرد حل گره کار مشکلم امروز زبان چرا نشود آبجدی شرر افشان که گشت در بر خورشید منزلم امروز

غرل ۱۰۳

شعر ه

کهای بگیر و یکی تیر در صواب اسداز دلم چو تودهٔ شرم است دے حجاب اندار گذشت شب همه چوی صبح بیقرار تواند برنگ مهر درخشان ز رونقاب انداز دلم ز کلک جفائے تو صد رقم دارد شطر بحفط مراتب بریس کتاب انداز رخ شگفته بر آور ز زیر سایهٔ زلف شکن بچهرهٔ یر نور آفتاب انداز شکن بچهرهٔ یر نور آفتاب انداز شکن پو آدجدی خود را بکشتی حافظ

عول ۱۰۳

شحر ے

ایار ار بیرده بیرون سر شه کشید است هنوز رشتهٔ کار صدستم سرسید است هنوز دیده بر غیر کجا وا کند از کترت شرم چشم او صورت آئینه صدید است همور ایس قدر هم نبود سنگدلی مشرب او دالهٔ سوختنی ما نشنید است هموز

دقش مقصود ارای بر در عنقا بستشد دای هدت در دای در دهرم هست شنب یاس دراز بهر آن در دهرم هست شنب یاس دراز صبح امد گریبای دخ درید است هدوز خون نهای سر درهاد گران و سرما مال مقند است و دح ما دخرید است هدوز اددی ! اشک کما سیمز کند کشت مراد خون دل ار سر مرگای دچکید است هنوز خون دل ار سر مرگای دچکید است هنوز خون دل ار سر مرگای دچکید است هنوز

عول ١٠٥

شعبر ٦

(سی)

ز چشم شوخ تو گر داشتے نشان نرگس کلالا ففر کشیدے بر آسان نرگس کرشمة کند بود فتند در برش ینهان کما بحرض توان آورد بآن نرگس چو دید دیدة گلروی مین درون چین بجای فویش فجل گشت آنچنان نرگس کند کرد باز کردیان شوغی فود را ندید بار دگر روے باغبان نرگس ندید بار دگر دوے باغبان نرگس ندید بار دگر دوے باغبان نرگس ندید عرفی است آبمدی ا ور دے میرا ز مصرع عرفی است آبمدی ا ور دے شمر از مصرع عرفی است آبمدی ا ور دے

غرل ۱۰۹ شعبر د

غصة مان گذاز يار مپرس حال ايس فوار ' فسته زار مپرس كشتة تيخ گردش چشيم فتنة ديدة دو چار مپرس ساكس گوشة بنا گوش است جان مارا دگر ديار مبرس رحم كو مورد عتاب شود از دل ير غبار يار مپرس مغز * حالى بسان موم گدافت از جنيس آه شعله بار ميرس بستة دام كاكل اويم ماحراح دل فكار مپرس

از دل اجمدی حقیقت زلف ام دریشان از روز گار مپرس

عول ١٠٧

شحبر ه

بسکت فوردم بادی از فون مگر مل گفت بس شد گریبان چاکی مین مشتهر گل گفت بس از فیال رلف شب رنگش چو سودا مشردی آشقدر بیر فیویش بیبچیدم که سنبل گفت بس نالتهای دل شگافم رنگ بیر گلشن شکست از فغانم گوش گل کر گشت و بابل گفت بس دوش جوش میگساریهای ما از حد گذشت بس شیشتها یکسر تهی گردید و قلقل گفت بس

البحدى چالا زنشدان بت زهرلا جبيس بسكد دارد آب حادر چالا بابل ل گفت بس

^{*} صميح لنظ " معر // دسكون عين هـ ـ

[🛊] صميح دريشان رورگار دون عمد كير ساته أهلان ندن كير ساتم د صميح بهين -

ت صحیح اور قصیح دفیط امل مگسرۃ ماہر تامی ۔ درائی شریف میں ھے سامل ھاروت وماروت مگر بعیش شعرا طہوری و سلیم وعیردسے مہی بابل مصبۃ باہر دور کہا ھے ۔

غرل ۱۰۸

شحر ه

(ش)

زندگی اینست امید بقا دل خست باش از چنیس دام گلو گیر هوس وارست باش مشموی عهر مارا قافیه وقت است تنگ رو بدیوان سلامت مصرع بر حست داش در بیابان تهنا عالمی سر گشته اند تو دریس ویرانه یای آرو دشکست داش آب و تاب گوهر دریا دلای خاموشی است آدرو خواهی دری دا چوی صدف لب دسته داش بی تامل در سفی در آت نمودن خوب نیست بیش در ایب کشاتی اند کی آهسته باش

غرل ۱۰۹

شحر٦

من همیشه شاکیم از دیدهٔ خودبار خویش میکند اطهار اسیه داشتم اسرار خویش هریکی را دست قدرت هست بر مقدور او من ندارم دست قدرت بسر سراوکار خویش عاصیاں را شرم ساری داز دارد از گناه محصیت آلوده گشتم من ز استخفار خویش قرعه چون بر عکس مطلب اوفتد بد میشود از خلاف مدعا کردم کلید دار خویش معترف گشتن بصدق قرل خود هم آفت است شد سر منصور تاج داراز اقرار خویش

آبیجدی ما خود روادار زیان کس دقیم خصم مالت میدورد بیوسته از ادبار خویش

غزل ۱۱۰

شحر ہ

(ص)

دل دیم دنها میکند بر دالهای زار رقص میکند بر دوک مترگال اشک گوهر دار رقص دانگ مطرب چول کشد دامال دلها را دوجد شیخ ماهم میکند با حبی و دستار رقص دیده وا کس ای تماشابیس الفت مشردی حلوق میرت به بخشد زال دی عیار رقص از برای دلفریسیهای مقتولان خود میدا سر شال قاتل خونخوار رقص بحد مردن نیز خواهد کرد در خاک الجدی شوغی طرز کلامت بر لب گفتار رقص

غول ۱۱۱

شحر ه

زیادش در بدن حال میکند رقص پری در شیشه پهال دیکمد رقص شه تنها شیخ بیتاب است از وجد درون پرده ایهال میکند رقص بر آواز خوش المان سمر خیز سر ما در گریبال میکند رقص

هنوز از دالهٔ گلبانی مجنبون سرشک من بدامان میکند رقص چه خواندی آبددی اشحار خود را حدا شاهد سفندان میکند رقص

> غرل ۱۱۲ شعر ۹

(ض)

نیست سر سدز دوستان غرض خار در جشم داغیان غرض خاک بر سر کشید از دلت هر کند بوسید آستان غرض ور بیابان عرض عرزت و تبکیس گم کند رالا کاروان غرض چون صبا نیستند در یک دا خاند بر دوش صاحبان غرض تا دم مرگ اشتها داقی است هر کند گردید میهان غرض دیددور نیستند در عالم خاند رادان دودمان غرض شیست سودا بدون بد نامی وای در مالک دکان غرض نیست سودا بدون بد نامی وای در الک دکان غرض

المدى ! همتے اگر دارى دست بردار از مهان عرض

> عرل ۱۱۳ شعر ه

> > (4)

چوں ناہ رقصد بکلک رنگیس خط می ناویسم بیار دیریس * خط سبر شد گلشان دلم امروز از خاط ناو خطان مشکیس خط

^{*} ونگیاں اور دیاریاں کا قامیاہ درسات دایاں ۔ ایطار هے اور پاری عدرل کے قارائی میان ایطار هے ۔ جام علم قافیاہ کے نماط سے جاگر دہیاں باکہ عدیدہ هے ۔

و امكن عقد چين ديشانی خوش نهايد بلوح سيبين خط يار سر مست بادة عيش است كی به بيند سواد غبگيس خط است.

غول ۱۹۳

شعر ۲

(当)

گرچه دارد خضراز عبر ابد بسیار مظ هست مارا شیز از بوس و کنار یار حط در گلستان بهار حسن او باید گرفت از تباشاهای ریحان خط رخسار مظ او درون پرده پنهان است و من بیرون در کی تدوان دریافتین از لذت دیدار مظ هر یکی را هست حطی بر مذاق قدر او هر یکی دارد بهم پیوسته از یندار حط شیخ می دارد ز تار سبحه از یندار حط برهبین گیرد بخور از رشته رنار حط برهبین گیرد بخور از رشته رنار حط در حصول زندگی شد عبر ضائع آبحدی

عول ١١٥

شعبره

(2)

اے از جالاے روی تبو دارد دہار شیح پیرواست وار بیر تبو ببود جاں نتار شیع مع درایاغ و آن مهد زیما مد دریس است

در خادیت مراد جد آید بکار شبع
رفتیم ما دهاک و خیاان ز دل نرفت

یارب هبین دس است که سد در مزار شبع
آدش درون سیمگ آب اسدرون چشم
شاید زمن گرفت دل یر فگار شبع
از بسکد کرد سور نبش در جگر اثر
جوی آدهدی هبیشد بود اشکیار شبع

غرل ۱۱٦ شعر د

(**غ**)

در دلم افروضت آخر داغ گلرویان چراغ بعد مدت یافته در خانه ویدان چراع گر بسوی باغ گردد حلولا گستر می شود در چهن از برتو رویش گل خندان چراع مالا چون در دست افتد شبح حستن ابلهی است یار گرآید در آغوشه کنیم بیجان چراغ شرخی حسنش حبالی دیگر افزاید بشب بر رخ خورشید تابش می شود قربان چراغ نفس را قابو نباشد تا بود هشیار روح دزد بی صرات بود تا هست بر دوکان آچراغ سینه سنگیس شود روشن زیا قوت سخس میکند درج صدف را گوهر غلطان چراع اندرون خاده گر باشد نباشد عیب نیست اندرون خاده گر باشد نباشد عیب نیست ایدون اول بباید در حریه مان چراغ

غرل ۱۱۵ شعار ه

صیقل آذیننگ هوش است مستی در دماغ صورت آغاز و انجام است ظاهر در ایاغ آلا برق انگیرز در شب سبنلا را روشن کند خانگ پر نور مارا نیست پروای هراغ کاغذ دی مهر در دیوای ندارد اعتبار نیست دل را ارزشے تا در نیاید زیر داغ ای فلک بهر غدا بابند ایس و آل مکن من ز آزادی دکف آدارم یکے خط فراغ می سراغ نقش یا راهے نیابی ابحدی بر خواهی درین وادی قدم زن بر سراغ

غول ۱۱۸

شحره

(*****

از چة ييچيدى بضود چوى مار از سوداي زلف بندة زلفش چو گشتى سر بندة بر چاي زلف هر مريضي ميرود سوي طبيب ضويشتن سر كشد در سنبلستان هركه شد رسواي زلف روز روشن گرچه دل گرديد گرد روي او وقت شب آفر سكونت گاه او شد جاي زلف در كبند بيچ و تاب عقل گشتم پاي بند مي كشد زيس كشهكش ها گر بود ياراي رلف عشق بگذارد نشان فود يس ما اببجدى

عرل 19 ،

شحر ٦

سرمند با چشم سیاهت مے کدد کار شگرف اینهم از دور قیامت هست آدار شگرف

جر محدی گل از گلستان خیال دارسا تحمر دوسیده دمی آرد جرون دار سگرف

سكته مو، ول دل المسردة را آرد سكار ميكند كار حبائ تازة گفمار شگرف

جاعبان را بر چین رین گونه دازشها رچیست گل کند از سینه ما نیبز گلزار شگرف

بر نفیزد بی وحود دسن منبشها عشق گرمی بازار ما گردید دلدار شگرف

ابجدی را شیست غیر از آرزوی وصل دوست حال فدا سازد اگر آید ببر یار شگرف

عرل ۱۲۰

شحيره

(3)

گر شود آن ترک بد خوبر من مسکین شفیق می شود هر یک بین او اهل کفر و دین شفیق

نیست از مهرو وفا دوم دگلرویاس هند با وحود تنگ جسمی دلبراس چیس شفیاق در مقامر دوستی داید خصومت آشنا حیرتم دارم که چوس شدآس بت برکیس شفیق چوس غرض آید نظر بر خیزد از اهل وداد کے شود در بلبل غمگیس دل گلچیس شفیق

آبددی ازوے ندارم چشم امید بهی کی شود برحال معزونم دل سنگیں شفیق

غزل ۱۲۱

شحر۲

مىكنىد قطح زدان بدرهان عشق دے تامل کار بیردازان عشق هجچو من کس نیست در فرمان عشق از یے سوداے ایس دوکان عشق

هرکی میزد دست در دامان عشق گشت در ملک مناول سلطان عشق طفل گارچه سار کشاد در گفتگاو کار مارا رننگ وروغین سی دهنید اے بسا کس بندگان الفت اند در گیرو ماجان خود را داشتیم

> سیر چشمی دیست مارا آبحدی اشتها داقیست بر مهمان عشق

> > خول ۱۲۲

شحر ے

(ک)

زاهد مزر بساغر خوش آب بنگ سنگ افتد ترا إبشيشة ناموس و ننگ سنگ تا شد نگیس خاتم انگشت کلرخان مانند خاون صاف يزيرفت ردگ سنگ دِگذر ز آب خنصر و زهراب تیخ رزم فرق عد و شکست بهیدان حنگ سنگ ديو انگال بسوى گلستال چرا رويد آید یکف گرفته بت شوخ و شنگ سنگ روے رقیب وسیلی من هر دو باهم اند دگذاشت هیچگاه پتے ایس کلنگ سنگ

گرداند سوی من چه مه من فلافنی درسینه کار کرد چوتیر فدنگ سنگ فوش گفت روزی حضرت مهتاز آبیدی باشد دل تهام بتان فرنگ سنگ

غرل ۱۲۳

شحبر ے

چوں کنیر پنهاں درون دیدة خونبار اسک جوش طوفاں میزند چوں یاد آید یار اشک دوش آل غارت گردل روبرو یم شد ولیے از هموم گریدها شد مانع دیدار اشک نمست از ضبط دفس حاصل ددل چیزے نمادد میکمد راز دمانی سر دسر اطهار اشک دست قدرت می سود ببدا ز لطف اتفاق کار دو جالا کنید دا دالیه هاے زار اشک زاری وقت سمر را هست مقصد در جرش زاری وقت سمر را هست مقصد در جرش زار سبب ریزم دروں از چشم خود بسیار اشک چشمر تر دامن کش هر ذری باشد در حمال دیدة گل راز شبنم شد دریں گلزار اسک دیدة گل راز شبنم شد دریں گلزار اسک

عول ۱۲۳

شحار ه

دی تنها هست آن ماه بدی بیکر را کسر نازک بود چون برگ گل هر عضو سیمین یک دگر نازک دل من از نگاه تند ترسد ای کها ابرو اگرچه تیر تو سفت است اما این سپر دازک مریزآن آبرو را تا توانی بر در هرکس نمی دانی چه مقدار است ایس آب گهر دارک شدارم در سفن لاهی دیاویزم بکس هرگز زبان چون غنچه دارم در دهان بسیار تر دازک سفن از شوخی خود آبددی در دل نمی گنجد که می آید ز مخرز سنگ بیرون ایس شرر دازک

عرل ۱۲۰ شعر ₋ (ل)

از خدالت بیبش رویش آب تر گردید گل چون بیری در شیشه پنهان از نظر گردید گل گرچه میبزد از نزاکت لاف خودی در چهن چون به بیش او در آید بے و قر گردید گل مین نهی گویم که گل را نیست عزت درمهان هرکما شد از بزرگی تاج سر گردید گل ایبک بیش حسن عالم تاب آن گل بیرهن سربرسواکی کشید و در بدر گردید گل بر غرور جلوق دو روز خود را باخته از فریب کار گلچیس دے فبر گردید گل از فریب کار گلچیس دے فبر گردید گل چون نه گردید گل چون در دا نفته چاک همچو تیر عشق در دل کارگر گردید گل جو سر بالیس خاک آبدی دیدم ز دور بر سر بالیس خاک آبدی دیدم ز دور چون چون چراغ گور بیکس بر قبر * گردید گل چون چراغ گور بیکس بر قبر * گردید گل چون چراغ گور بیکس بر قبر * گردید گل بر سر بالیس خاک آبدی دیدم ز دور

^{*} هموم لقظ رر قسر)) بسکرن داهیا اسی طرح و گر بسکرن گاگ همیج هی مو دوسری شحر مهری و قر بدشح قاف کیا هیا

غول ١٢٦

شعدر ے

زتاب روی مهده من شد آفتاب خطل دسان مصرمی از کار داصوات خدل چو گفتگوی درازم بگوش آیار رسید کشید چیس به حیس لیک در مواب خدل دساب سلب جفاؤ شکست پیمان را چو دید ار نظرش شد دریس حساب خدل مکن جرائ خدا عیب هیچکس ظاهر کد دل زگفت و شنودش شود شتاب خدل حقوق باده پرستان ز خود ادا کردم دیم بروی عزیزان دهیچ باب خدل کریفت زاهد دسکیس ز جوش ردی ما گریفت زاهد دسکیس ز جوش ردی ما کد بود صاحب غیرت شد ار عتاب خدل خلام حافظ شیرازم احدی لاکن خلام حافظ شیرازم احدی لاکن

غرل ۱۲۷

شحبر ه

بیا و صاف و مصفا کس آستانگ دل که هست خواهش دنیا غبار خانگ دل کشید شاخ براوج فلک ز رعنائی هر انچه کاشت دریس کشت زار دانگ دل ز کلک مانی تقدیر انیمه شد ظاهر نبود نقش بهس در نگار خانگ دل برات رزق بهرکس ز آسهان آید برات قسیت ما هست بر خزانهٔ دل خوش است آبجدی آن کس که در سحرگاهی کشید دالهٔ مستانه بر ترانه دل

غول ۱۲۸

شحره

(هر) ً

ته چرخ ز سرد گوی بهار صد چهن دارم ز خون برق رنگ داستان صد سخن دارم برنگ رنگ مینا کسوتم از رنگ می باشد بایس عریان تنی چون گل یو غنچه یر دهن دارم مگر هم خانهٔ عنقا بود مقصود دل یا رب! بتدبیر صبا فکر سراغ سیمتن دارم به بیس از ساده لومی هند را بگذاشته آخر تلاش آن صنوبر در گلستان دکن دارم گدشت و کجبه هر دو هست یکسان آبدی بیشم غلامی در جناب یاک شیخ و برهمن دارم

عرل ۱۲۹

شحر٦

شد چیس آخر خدل از دیدن روے صنیم مغیز گل عطر گلابی ریضت از بسوے صنیم نیست تنها نحل در آتش ز شوقش آفتاب صبح هم دا چاک دل بر آید از کوی صنیم دل بصصرا می کشد مارا برسوائی جه سود می شود زنجیس یا هر تار گیسوے صنیم می رسد از هر طرف مارا پیام وصل دوست می روم امروز یا فردا روم سوے صنع برهبس در خدمت بتذانه عبرے صرف کن نیست واقف شبگ هنوز از خوے صنع ابحدی ایس مصرع موزوں ز شحر والد است قابل تضمیس نباشد بیت ابروے صنع

غول ١٣٠

شحسر ۲

صید فتراک ترک بد فویم بسبل فنجر جذا جویم بر جبیس داغ بندگی دارم بندگ زر فریدگ اویم شاکر نعمت فداوندم می کند شکر هر بس مویم با کسے رنگ افتلاطم دیست از هریب زمانه یکسویم مو شگافی به شعر کار من است فوش بگویم اگرچه کم گویم

> آبسدی با خرد نداره کار مست از حام بادة هویم

عرل ۱۳۱

شحر۲

مادی تنها بدل چهن داریم در گلستان دل وطن داریم لاله زاریست خاطر ردگیس سیر در گلشن سفن داریم از فریعب زماند وارستی صعبت یار سیبتن داریم اشک در چشم و آتشے در دل مشرب شبح اندمین داریم بگذر از هند آب ایران برد شحر موزون که در دکین داریم

ابجدی ا وقت رفتن از دنیا دست بر سینت در کفن داریم

غرل ۱۳۲ شعر ے

الم فروشا آل کس که شد زاندوش دالبس صنیم در دبهارستان حستی گشت گلچیس صنیم بوسه را در الب دبهمگام تبسم از نشاط شکرستال دیکسد یاقیونت شیریس صنیم گر چه تسکیس میدهد آل گردش چشمش دبی از منے گلفام عقل او دوبالا میشود آفریس اے می کشال در هوش سنگیس صنیم برهبی در فحمت بتخانه تقصیری دنه کرد از چه روهر روز اهراید درو کیس صنیم از چه روهر روز اهراید درو کیس صنیم در تکلیم چول کشاید لب دخوق خوش دلی آب حیوال میچکد از لحل ردگیس صنیم

آبیدی ایس کم نگاهی غییر استکبار نیست وام بر تهکیس اگر ایس است تهکیس صنم

عول ۱۳۳ شعور د

عاشق بیبقرار مهتاریم بسدهٔ ها دنیار مهتازیم اندوری در زمان سنسدر ببود ما دریس روزگار مهتازیم از لکد کوب آسهای غم نیست تا که ما در دیار مهتازیم شب ببود در دعای دولت او رور ضدمت گدار مهتازیم همچو سر رشتهٔ ههانداری در که اضتیار مهتازیم چوی ظفر در رکاب او داشیم چوی سحادت شکار مهتازیم

ابسمدی ا ما ز قابلیت خود همهور جان در کنار ممتازیم

غول ۱۳۳ شحار ے

خطا كردم كالد دل را دامة ابرو كمال بسسم دریس یک رشتهٔ ماس آذت صد خاندان بستم دشد کرسی دشیں کارما کے من از رام بیتابی خیال خاطر خود در خیال ایس و آن بستم ليم وادود تا او داشت بر لب مهر خادوشي چو او در گفتگو آمد من ار گفتن زبان بستم بشب رستم ز دست شدنا از یک یارهٔ دقره دهان آن سگ عبوعو کمان از استفوان بستم بدروس صفحة طاهر طرار مدعا بستخ هر آن دقشیم که ار روی تخیل در نهان جستم يريشان روز كارم جون صبا آشدتم رنگم رگ حان را بتار راف آن حادو دشان دستم منام چوں ادمدی وارسته از سر پندهٔ گردوں

بدل نقش خیال مهوش نازک میال بستمر

عول ١٣٥

شعصر ٦

درد دل را طبیب میگویس عشق را من حبیب مےگویہ هن کند فهدیند رماز من او را نكته دان عميب ميگويم بیندوا راغنی لقب کردم اغمبا را غريب ميگويم سصيب مےگويم النصيب هبرچیخه از خشک و تار رسد دار مان از گلستان بساس حاطر گل قصه عندلبیب میگوییم ابصدی ا این عزل سادگ بلد در حواب حطیب مےگویم

عرل ١٣٦

شہر ے

عبر أبد ز تيخ ستهگر گرفته ايم أز بيبج و تاب زلف محنبر گرفتهايم داتند دودي كلع ر سحمار كارفتع ايم در اصل موهریدت کر اخگر گرفتدایم يك حسفة زشورش محشر كرفتهايم بهر ثبوت عشق دل داغ خورده را بر دست هدبو کاغ د مصصر گرفتهایم

ما آب خضر از دم خددر گرفته ايم مضهون سردوشت يريشان روزگار این سینهٔ مسبک آدش فشان ما سيماب يارة كد دلش مام كردد ادد **دانگ غریب** مالهٔ هادکاه ما میرس

آسال گرشتن اسمدی ا از راط بل چو جرق در روز حشر دامس حیدر گرفته ایم

عول ١٣٤

شعدره

ز حور گل بالا بلبل شکوء یک اندین کردم كعكرداست ايس قدر شوخى دريس كلشن كعمن كردم خیال سادی لوحی آن قدر دست و گریبان شد كه در باغ خزان يرور تلاش ندترن كردم شه گردد رادگال هرگز که آخر قیمتے دارد هبر آن گلوهبریمر انسک در نشار گلبدن کبردهر ز عشق جانگداز شبح قامت هر سمر یا رب ز تاب شعلۃ چوں يروانۃ سامان كفن كردم شدارد آبیمدی دکردگی ما میر منبون کاری گزشتم از سر دانش و تارک ما و من کردم

غول ۱۳۸

شحار ۸

خود را دعد بر وسادة راحت كشيده ايم ريح گران درد مصبت کشيدد ايم داسد ميرا دو ريازة الماس در حكر آن حان خراسی که ز غبرت کشده ایم ار مدصسے کی داد مرا مہدت بلید سراوم جرخ ببرق عرث كشبده ايم هارگاز ميارس حال دارو رفتاكان خاك داغی بدل ز آذش عبرت کشمده ایم وضعیے کہ بیر غلط شدہ ز اسمایے روز گار ما گفته دیم که یرده بشنحت کشیده ایم در دل درای سسر دگر آرزو شهاشد ماتم وطن ز رششة غربت كنيدك ايم خالی دریں محاش کہ بے دیمر دان حادست آخر حبيس دخاك مذادث كتديده ايم ار گذتگوی آدری مانند آدری

" ما رخت دل دمنزل حيارت كشيادة ايم"

غول ١٣٩

شحدر ے

شہے در کوے آن حادو شگام برفتی رفتم شدم آوارة دشت حنون از خویشتس رفتم ر حسن برق اهشاشش سرنگ سقش نصویرہے ز میرت چشم واکردم و لیکی از سخن رفتم شهید غهزهٔ اویم، قتبل یشم، بی یروا سرایا ریزش خونم چولاله از کفن رفتم دسبهم خانه در دوشم دهای در زیر یاد ارم دهار گلفروشم تا بر گل یبرهای رفتم دل وحشت بسندم سفت نر بگرفته دامانم ز دستش در شده در جشم آهوی خان رفتم چو دددم مطلب دل دقش بدد در صنم خاده ز یای دیده بر تار نگاه برهمای رفمه منم شایسته گو جوی ادهدی اما ر دیدهدری دسان گنج گوهر خیرز در خاک دکن رفنم

غول ١٣٠

شعدر ۲۱

صبح دم در خلوت دل صورت دان دیده ام در بر هردرد خورشید درخشان دیده ام دیده ام دیده ام دیده ام دیده ام دیده ام صد وادی ایبان دیدک صدرای حان بر سر هر شاخ چون گل بور عبران دیده ام در فضای وستعت آباد بهارستان دان کولا را در زیر بارگ کالا ینهان دیده ام در کبیس گالا تعلق فاطر کس شاد دیست رلاروان راحان دکف از خوف دردان دیده ام کشتهٔ شهشبر ناحق میههان حق بود خون عنهان زیور آیات قرآن دیده ام خون عنهان زیور آیات قرآن دیده ام در قطار خود درسنان در من و نو دار نیدد فیض از خود رستنی در بزم رندان دیده ام

بیندودی در بازم گاه شوخ ما هشیاری ست

لحزش دا از شحور هوشبندان دیده ام چین اسیر عشق گستی این و آن از آن تست مستول فرهاد رادر زيار فرمال ديده اما هست مقراص محست قضسة داد وستد انتشار خلف را در عهد و بیمان دیده اه، آرزوگای محبت نیست کم از کردیلا هر کما دیدما پار از کون سهیدان دیدد اما دردیادان قناعت هر کسیر را رای دیست یاہے همنت سر سر خار مخبلاں دیدی ام شاخسار عاهیت را سے توکل میست سرگ سسری ایس باغ ار باد زمستای دیده ام عیس حوں دِگدشت ار حد عم نمایاں می شود در خماریهای می ردیج فراوان دیده اما مضمكع هاما موحيب تنخاما عاداوت من شود در کتاب خرش دای این مازی عنوان دیدی امه فيص استحدا كدارا منصب شاهى دهد من دریں حاهر یاکے را صاحب شاں دیادہ اما مال مجسک سے نامل میرود در زیبر خاک گنج قارون در زمیس هندور غلطان دیده اما ایس قادر در زنادگی رویے مشاقبت کاس نادید أسجه من از گردش گردون گردان دیده اما جر فرار کرسی حبرت طرار کادمات هار کرادیدما دخود سار در گاریبال دیادی اما زیر ایس مرخ مموست دار ازرق ساقبان نقش شادی در سر عنفا نمایای دیده ام بے دلیل رالا رالا صاف کم بیدا شود دعل واژوں بر زدلا دسبار حیراں دیدلا امر المدین المدید المدین دی صورت ایماں بیشم ضویشتن اندرون روضهٔ شالا ضراساں « دیدلا امر

عول ۱۳۱

شحر ٦

دل را دشوق آن لب خندان تنک تنه ایم،
این شیشت را زلحل ددخشان شک تنه ایم،
همت به بین کنه در دل شمها زاشک چشم
لولوی آبدار بدامان شکسته ایم،
ایم دل کما بهنزل مقصود ره رسی
سنگ دشان دریگ دیابان شکسنه ایم
دا دیده روی کحبگ دلدوی آرو
دریای خویش خار مغیلان سکسته ایم
از ما مبرس کیشت وادی حنون
دخس قدم براه پریشان شکسته ایم
دخس قدم براه پریشان شکسته ایم
عشق بتان ردود حواس می المجدی

عول ۱۳۲

شحر د

بادهٔ روشن دلی در حامه رندای دافسه دولت و ارستنی از فیس رددای دافته مدکتهٔ سندبده یک گنج مهای معدی است این لطبفه از دل مسکل بسندای یافته.

^{*} هصرت موسی رصا امامر هسدهر ازادهه دوارده ده مراز ر در دراسال رایج است .

لقبة خوان خسیسان تخمه آزار دل است ریزهٔ این سنگ را در زیر دندان یافتم گرچه جاشد در دل شبها حصول آررو لیک هنگام سحر فیض دو چندان یافتم

قدرشے محملوم گردد بعد فونش اسجدی قدر صحت از صهیر دردمندان یافتم

غول ۱۳۳

شحر ے

(🕠

هانم که رهته رهته شود یار رام مین آید جبر آرروی دل می بکامی مین شد اتفاق این شه سر ره دو چارشد ار جبوش التفات گرفته سلامی مین کارم نگر که از سر حسی ترددمی امرور شد رقیب سیه دل غلامی مین ای دل چرا چو سایه ددنبال او روی این میرغ زیرک است دیایید بدامی مین در گلشی که دیست کسی را میدال دخل دیدی که سیات کی دیامی مین دارمی سخین دیون خراش دل و دیاع دارمی سخین دیون خراش دل و دیاع باشد زبان ملهم عیبی کلامی مین بس مشکل است آبحدی در رعیم رورگار بس مشکل است آبحدی در رعیم رورگار گردد دریس دیار حام مهام مین

عول ۱۳۳

شعصر ۔

من نمی دانم که یار از خانه می اید درون یا بت طنار ار بت دانه می آید برون محتسب برخیرز کامد وقت قابویت بدست کافر بد دست از دیخاند می آید بروی مین غلام همت آنم که با وصف خرد از حریم ایبردی مستاید می آید بروی صاحب روشن نفس را چون صدف باشد دهای اندکی گروا شود در دانند می آید بروی گنج محنی از ضمیر خاکسارای کی طلب کیس چراغ از دامن ویراند می آیید بروی خلوت زاهد دلیل ناتوانیهای اوست مرغ یر آورد از کاشاند می آیید بروی مرغ یر آورد از کاشاند می آیید بروی کار هرکس دیدت رفتن اججدی از خویشتن

غول ١٣٥

شحسر ۲

شعلة آهم چو سرزد ار دل بریان من آب بیاشی کرد بروے دیدة گریان من بر ندارم دست خود زاں دامن گلگوں قبا تابود در قالب من جلولا گستر جان من دست همت بر فراز گنج معنی بردلا ام نیست گنج شایگال گرکس دهد شایال من رال سبب باکس نیاویزم چو الفت مشربی شوق وحشت کرد ییدا طبح نافرمان من زان بت دیگاند صد بار حفا در سر کشید باز سویش میرود رقصان دل نادان من آبجدی تاشد بدستم معدن گنج سفن

غزل ۱۳۳

شعدر ے

ای شوخ دخهه دوست دستی بینگ زن در الشکر تراسه در ملک منگ زن درکش کهان ز گوشهٔ ابدو بصید دل مرتگان رخم خسز دحای خددسگ زن اشک نقیض حسن عمل گرده دیده ریخت آب رمد ز کاسهٔ چشم پلنگ زن شهرت بخلق کشرت اخفا است در رهش چون بختی ححاز دیک دا دو زنگ زن آب رلال قسمت ما تشنگان دشد ساقی بیار حام و در آب شردگ *زن دل را خراش ناخس اندیشه میکند دل را خراش ناخس اندیشه میکند یای توکل است دکام نهنگ زن کار خوش است دکام نهنگ زن کار خوش است ادموس و دنگ زن برسنگ قیس شیشهٔ ناموس و دنگ زن

عول ١٣٤

شعور ه

ذالع جوش شورش دیوانه زنجیر است و من لب فروبستن چو غنچه شان تصویر است و من بر بساط لاله رویان از سرشک شعله خیر سوفتن بیما طریق شمح شبگیر است و من

بعد مردن در کف صیاد از بس بے کسی خوں جہا دادن دخوں قانون دخییر است و من

^{*} منظل صمرائی که حبوس ردت رحریب سکل غرثا عے لیکن بہت تلح اور داد مرق اردر میں یغریہددہ کہتے عیاں

را برزم بریدن کار شمشیر است و مین ابجدی از حلقهٔ خود بهر سود دیگرای سربرهند پاکشادن شیوهٔ تیر است و می

غزل ۱۳۸

شحرح

(و)

بسکه یابنده بداه استوار آرزو ممل ممل در کم دوده باشد کس شکار آرزو می دود هر سواسیر ربقه حرص و هوا نحل در آتش همیشه بیقرار آرزو خوش مقیمان سواد میسو آباد ضرد یام همیت در کشیدند از دیار آرزو در قیامت هم دصدرای تمنا سر کشد گر کسی گردد شهید انتظار آررو در گلستان حهان بسیار کردم سیرها یک گلم راصت دهیده، از دهار آرزو یک گلم راصت دهیده، از دهار آرزو روم آزادی دید بیند آبددی جار دگدر

عرل ۱۳۹

شحيره

كردم بسے بقوت گفتار گفتاً، آخردة گشت سر سر یک کار گفتاً، قا مال بود مهر خموشی بلب مرا اکنوں فتاد دابت عیار گفتاگو

باشد سفن بقدر مناسب یسد طبع ورنه چه حاصل است ز بسیار گفتگو اینهم بود ز کاوش قسم مکابره کامد بروی ز لحل لب یار گفتگو

> مارا محال حرف زدن نیست ابحدی ! کو عندلیب کرد به گلزار گفتگو

> > عرل ۱۵۰

شحره

یار آمد یا در آسد در کنارم آرزو بس مراد دل اریس صر دو بسرآرم آرزو

هر کسے را آرزی داشد کے یار آید بدست او اگر آید بہن دیگر شدارم آرزو

وانده گردد یک گرد از مطلب سر دستد امر گرو کد در دل ماددد داشد صد هزارم آرزو

میتوان درداشتن گنح تمنا در حیات خوب مے دانم که داید در مزارم آرزو

بر خلاف دیگران در گلشن امیدها کرد آضر استدی رنگس بهارم آرزو

عزل ۱۰۱

شحار ے

(=)

ای مد وشن جبی ب شبح شبستان که آفتاب دلفروز مطلح آن که چون در یکتا نهائی زیب تنج کیستی رونق افروز کدامی گوهر کان که شسخهٔ صد فتنه یک مضهور باب حسن تو محنی نازک خیال فرد دیوان که

از تبسم داز تو همدست با رمزو ادا با چنیس حادو طرازی آفت حان که خواند بلبل بیش تو امروز اطومار صبا من دمیدادم که تو گل روم بستان که عالمی بر آستانت حبهه ساقی میکشد راست گو ای حان من تو شاه ایوان که دوش اوقات تو صرف صحبت رددان شده ایجدی ا امشید بگو با ما که مهمان که ایجدی ا امشید بگو با ما که مهمان که

غول ١٥٢

نشحمر د

چو جرق ار آب تار گاردد دادل آتاش فشان شیشته جریازد گاوهار بیارویان ز روی مهاوشان شیشته

چرا در میرت ار خود رمیدن شیخ بیتاب است کند از منت یک حام میخاطر دشان شیشه

تماشاے دہار ارغاوادی مستواں کردن چو مالا سروفد ایس دا رسد دامن کشان شیشد

دگریم می بساعر می رسد ار جنبش مینا بخورشید درخشان ریضت عرق کهکشان شیشه

> تنک ظرفاں کے بے یادش خورند اے ادمدی بادے بغندد ار دم قلقل دعوش سست شاں شیسے

عول ۱۵۳

شحسر ٦

گر شود در بیش رویش حلولا گستر آئینلا آب گردد از خمالت بار دیگر آئینلا سخت می ترسم ر درک جسم آن کافر دگالا میکند از تیر مرتان همچو مجبر آئینلا در مقابل دیده ام از یارتو رخسار او بی مشقد میشود روشن چو اختار آئینه تا توانی دردی اساب خود دیمی دشو میکند ایس دا همیشه کار خنصر آئینه داید گر زیال بینم ز اظهار هنا داخ بر دل میکشد از فیض جوهر آئینه وقعت دیدن آبیدی گردود آ آه توفتد آتش از دل برزند مانند اخگر آئینه

غول ۱۵۳

تشعصر ٦

طالح كامكار والاحالا هدست ديبوستند يار والاحالا آسمان سبر دياد والاحالا در حكمش ديد جون اقتدار والاحالا بخست و اقبال هر يكي باهم هست خدمت گذار والاجالا شير گردون دأن چدان هيدت گشت آخر شكار والاجالا داد نصرت عنان قدرت خود در كف اختيار والاجالا داد نصرت عنان قدرت خود در كف اختيار والاجالا داد خيدگ دان دير والاجالا دادي داد خيدگ دان دير والاجالا

عول ١٥٥

شعبر ه

واند گردد زینهار از زلف عنبر گون گرد تاب چون در رشته افتد میشود افزون گرد غیر معقد شد ددل چون دادهٔ تخر انار کی کشایید یا الهیٰ از دل مصرون گرد

غول ١٥٦

شحار ۹

هیرسد امروز حادم یالی باعث امن و امادم یالی جاوی گر گردد به تخت دلبری کار فرمای جهادم یالی در چهن آید خرامان چون بهار داغبان بوستانم یالی فارغم از آفت دام و کهسد بلیل باغ جنادم یالی شرم سازم سنگ را چون کولا کن خسرو شیرین زبادم یالی زبده غیلم به بزم عاشقان بلکت فضر دودمانم یالی بنده خدم ت گذار ساقیم خادم ییسر مغاسم یالی واردات طبح مین جاز سحر نیست در سخین گرهر فشانم یالی

ابحدی! در خدمت صاحبدلای از یکے فرمایبرانم یللے

غول ۱۵۷

شعر ٦

بشب دیدم که در آمد ربت خانه سیه مستے برهها دختارے زنار دارے شمع در دستے شدے هنگامة محشر بر ارواح شهيدادش

اگر در مرقد مقتول خود طالم گذر دارد رخاکس حایم گل هوارهٔ خوشش دروس جستم

دی دیند ار رمیدن کس چو بوے گل دشانش را اگر آن صید سرکش باز از دامم برون رستے

> دلم داهر کسے اُدست نمیگیرد کا در صعبت پریروی دل آرامی سفن برداز بایستے

حد خوش بودے کہ پیش محتسب در زمرہ مرداں دهرق زاهد ما آبجدی ایس شیشه بشکستے

> عرل ۱۵۸ شعار ۲

اگر از ساده لوحی دقش در دل از گبان بندی یقیس دانم که بر قتل من بیدل دیان بندی

شکایت در طربق دوستی راهی دمی یابد مناسب آن بود دون من ر درف بد زبان بند

مکس کارے کہ کس بر تبو ردان طحس بکشاید تبوانی آل بکس کر وے زبان مردمال بندے

بودیک درخ عیش و غم تفاوت نیست در قیمت ولے می باید ایس ما تا در سود و زیاں بندے

رقیباں را ملاقات تو دست آویز میگردد بحسوانے کے میدائی ردان ایس و آل بندے

صفای دل دیادی آجمدی من صعبت کامل کمر در خدمت مردان روشن دل دمان بندی

^{*} بالکل کرم جورده هے ۔

غبل ١٥٩

شحره

گویند که از ما بدلش رفت گرانی اینم ند یقین است مگر صرف گهانی بیوشیده نهانده است دریس قافله هرگر چون بانگ جرس شور کند راز نهانه در حالت ییری بکشد بار آندامت آن کس که ندانست دخود قدر جوانه غهضوار رعایا نه شود حاکم ظالم از گرگ نباید بعمل کار شبانه از دور نه تو آبحدی خسته دل آمد بر حاسمت آن اگر نباید بعمل کار شبانه بر حاسمت آن اگر نباید بعمل کار شبانه بر حاسمت آن اگر نباید باز فیض رسانه بر حاسمت آن اگر نبیز باو فیض رسانه

عرل ۱۹۰ شعر ه

سالها بگذشت دارم برزباں ورد کسے توتیاء چشم مین گردید یا گرد کسے

عفلت من بین که دارم آن قدر آسودگی ضواب می آید بهن ز افسانهٔ درد کسے

می زند آتش بدل آلا دل افسردگای می طید جاں در تن من از دم سرد کسے

تیرهشد دل ار غبار شکوق بیگادگان مستحد هستیم در سامان دا ورد کسے

در بیابان اجمدی از نا توانی مان دهد هر که دارد چشم بر خوان راه اورد کسے

الا اصل میدی رزیر حاست ۱۱ علط هے ۔

غول ١٦١

شحير ے

می دجی دادم در ا ای حال که حال کیستے

دا حمیس دارک مراحی مهردال کیستے
هریک، آسفمہ دسس رح کاردگ تو
دو حدا داد کہ ار اسفمگال کیستی
هر کما دام ذو روشی - ر دود از آفتاب
در صفوف اشفال صاحب اس کیستی
خانه بر اددار عالم گستگ از یک نگاه
آفت ناموسهای خاندان کیستی
کشتگان تیخ ابروی تو هر سو توده ادد
مرهم حان و حیات حاودان کیستی
در میان روز روشی بزم ادروز منی
در شب تاریک تر همداستان کیستی
ابجمدی در محفل سبمیس تنان دلفریب

غول ۱۹۲

شعره

برزم ما عالم آب است تو هم میدانی غرقهٔ موج شراب است تو هم میدانی بسکه رفتیم دریس دحر ته گردابی نقش یا چسم حماب است نو هم میدانی بی نو رفتس بتماشای گلستان ارم دوزخی پر رعداب ست تو هم میدانی

ییر گشتیم کنوں ضعف مدن غالب شد در حگر داغ شبات است تو هم میدادی کشته گشتند بسا اهل هنر بردر او آبجدی درچه حساب است تو هم میدانی

غول ١٦٣

شعره

ای فلک از تبو نمی داریم اُمید بهی هست آواز تبو یبوس آواز قطبل تهی کومنوچهر و قباد و بهمس و اسفندیار کبو فریدون و کما کاؤس کبو کیفسروی دست بر دست است طاهر انقلاب روزگار حال عالم هست دیدا در تبو نیکو اگهی ما فریب کس نمی خوردیم نا حال اے یسر ایس تکلفها که میداری رما یکسونهی هر یکی را رتبی داشد دقدر امتیاز ایسدی را دیبز باشد رتبی صدر مهی

غزل ۱۹۳

شحره

بزم امشب زشراب است تدو هم میدانی دالهٔ چنگ و رباب است تدو هم میدانی در شب تار بهن هم نشس خلوت راز حقید و سیس کتاب است تدو هم میدانی نیست امرور صنم حلوی گرخادهٔ زیس عهر ما یا برکاب است تدو هم میدانی

آتش هدور مگر سوفت ددل رفت نشاط آلا چول دوی کباب است تا هم دیدانی ابددی اردگ فلک جمله دریب است و دغا دور خورشید سراب است تو هم میدانی

غرل ١٦٥

شحره

گشت امرور دلم دندهٔ فرمان کسے
دام افگدد دمی منت احدان کسے
هست امشب دحنوں ولولت شاید کا بود
زلف مشکین کسے سلسلہ حندان کسے
شیست هرگز دنبطر حلوق مهتاب مرا
هست حد سطرم عارض رخشان کسے
رفت یکس دحدا گردش گردوں فیال
بسکت جسمید ددل گردس دامان کسے
بود کالاے ضرد اسمدی ا در کلبگ میں
کرد غارت بمگہد دیدہ فتان کسے

غرل ١٦٦

شحبر ه

گرد عکس رخ خودش بدلم حلود گری کیست در من که کند سند دریس شیشه پری منفحل گشت زمن کار ددایش درسید گرچه بسیار دلک کرد بمن خبرد سری بسته در سینه گرد خون دلم حال اشک رفته از چشم برون لخت عقیق حگری دوش چشمر زغمت دسکه فرو ریضت ...رشک خشک امروز چنان شد که دماند است تری باعث منزلت ابتدی ام هست دو چیز نالت نیم شبی گریگ وقت سمری تمت بالخیر

رباعيات

(14)

(1)

صاحب نطران خیال عالی دارند مستی ر شراب لا ابالی دارند سوزند بیک آلا رسا جبد چرخ در لبب اثر از اسم حلالی دارند

(r)

در بازی دس هبج دعا دازی دیست فتنه افروزی و حادی برانداری دیست شنگرف جگر دوم کسم راتش دل سیماب کشی دیست و کیمیا سازی دیست

(F)

هاد و شگهای بند فسونه کردند سر گشتگ وادی حنونه کردند بردند گهان ایمکه دود رنگ هنا از شوفی فود دست دخونم کردند

(M)

گرویند که ما حرص و هوا میداریم از خوان طبح برگ و نوا میداریم آری داریم دقدر خودها لیبکن کے حرف دگر دور روا میداریم

(4)

آن ببوالهوسی که دل بداغی دارد گویند که از خلق فراغی دارد کو دل و کدا داغ و فراغش معلوم چون کرمک شب تاب جراعی دارد

(Y)

آمادی دول عشق آلهی دارند طاهر بخود اسباب تماهی داردد در کنج خهول متل در در صدف اند در خرقة خویش یادشاهی دارند

 (\angle)

ای زهری جبیس صبح دنا گوش توتی آرایش خلوت گهد آغوش توتی امرور علیالرغم دگر سرو قدان شهشاد گل آگین عصب یوش توتی

 (\mathbf{A})

در محلس ما هیچ دل نادان نیست
هنوز یک دیدهٔ خون یالان نیست
خراهم که اگر زنم بدلهانشتر
حاے دارد که حاے خوش عالان نیست

(9)

مارا درزمانه دستگاهی نیست قرب امرا و بادشاهی نیست خواهم که اگر راه خدا را گیرم منزل دور است زاد راهی دیست *

$(1 \cdot)$

در دهر کسے رفیق و هم یاری دیست در نیک و بدم کسے مشیر کاری نیست خواهم که اگر حمح کنم چند دغل آنهم بزر و بدست دیناری نیست

(11)

ایی شوخ دیا روز شکار است ایسما خضچیر دراه استار است ایسما تا هست در و داره گلستان حیات یک حلوم بعد ردگ دیار است ایسجا

(17)

اخوان زماده پیر دلیلم کردند از مکر و حیل نیز علیلم کردند دیددد آمر چو عیارم کامل سر آتش مرود خلیلم کردند

(11)

ای راهت های مین دل تنگ توقی چشم ا امید مین بندهٔ یک ردگ توقی داده که رمانبست قصوری ظاهر ما طالب صلحیم و در حسگ دوقی

^{*} یـ ترداخی کا رون دہیں ھے۔

[†] یه دهطوری سے راید هے۔

(1.0)

(14)

هر چند درا آ قدر گرامی باشد در پیش سران رتبی نامی باشد یک لمحه فرو سر بگریبان میکن بر ناصیه ات داغ غلامی باشد

(10)

اے نیر تابندة فرخندة بخت در وقت سعر جلوة روے تو تواں دید تا هست تر و تازی گلستان حیات از گلشن حسن تو گلے باید چید

(14)

ندقصان ز دلادمان والا در دویم مالا شعبان افتاد در بارگ امداد علی هر طرفی گویشد که در غرق رمضان افتاد

(14)

در وصف دلفریب بت شکریس لبی جانم فدای او که هستم غلامه تحریر کرد ابددی با وصف صد ملال رنگیس صحیفهٔ که تمنت کلامه

تمت بالخير

فهرست غزلیات دیوان ابجدے

		برل
صحما	شعر	هميل
1	1 (١ اے دام تو مفتاح در داطق بیانها
۲	4	۲ - اے از جمال روے تو دلہا بتابہا
۲	4	٣ - اے شہد تاج نبوت باعث ارض وسما
٣	4	م ــ اے مہم خورشید فر خورشید شد جرتو فدا
۴	٦	ه در کشور عشق است هبیشه وطن ما
۴	٦	٦ — از رشته جان است قهاش سخن ما
٥	۰	ے ۔۔۔ چیوں زند شراہ همت شرد را
o	4	۸ — بحد مدت مهردان شد یار ما
٦	4	 ۹ کے ضوشا جائیںکہ شہرت یافت از نام سفا
4	4	۱۰ کے در آید از در سینت بروں اسرار ما
٨	٦	١١ ـــ گفت دلبر آفتابم من نيازارم ترا
٨	•	۱۲ از شراب عشق سرشاریم ما
		۱۳ - دای دارم چو زلف او بصد ییچ و شکس
٩	4	اعن
١.	•	۱۲ شیخ ما هنوز واقف ترنی شد از کیش ما
1.	٦	١٥ دگر بنجوش در آمد سماب گرينة ما

		±ئن
مبلم	شعر	
11	٦	١٦ خاكيايش توتيا شد چشم خون أغشته را
1 7	٦	١٠ چو شب گذشت سمرگه رسيد هددم ما
1 7	4	١٨ - اے حسن دو حلوق سعرها
17	٥	۱۹ از خودی وارسته در قید دلم نالیم ما
1 7	4	۲۰ از شراب دیدفودی دیدوسته مدهوشیم ما
1 (*	4	٢١ صلح سازم گر دوير حكم ما گردد رقيب
1 •	4	۲۲ — دار شد درمے درستاں محتسب
10	۷	۲۳ — چوں رسد در گوش من شور و فخان عندلیب
17	11	۲۰ ــ غیر آمد که دلدار دی ادشب
۱۷	٦	٢٥ هناوز چشم يىر آدم دالا شسات دادس خاواب
14	2	۲۱ - مرا در خانه مهان آاست امشب
۱۸	4	۲۰ - کی دغا یابد ز ارداب دغل دادش نصاب
14	•	۲۰ - دل چرا غلطد بندوں اینک رسد یار عجیب
11	٦	٢٠ ــ هنگام صبح ديدة گريادم آرزو است
۲.	•	۳ - خیال چشمر تو مارا دواے مردمک است
۲.	٨	٣ آلا را در شرر اگر دست است
*1	٨	٣ قاوباد امشب باد جارم بار شكست
**	٨	٣ - يار را شوق گل خريدن ديست
* *	٨	٣ زلف اورا كمند بايد گفت
17	۰	۳ - زاهد ترا دلیست و لیکن دو یارد نیست

مبلمة	شعر	ن ب	<u>گرا</u> دمد
77	4	۳ — بارش چشم من و داران ابر تر یکیست	٦
		٣ - خضر را از آب حيوان جز بقاء	
7 17	4	ديش نيست	
۲ ۳	4	٣ دوش باما واعطے از هير درے گفتار داشت	۸,
۲۰	۲.	٣ دالة درد دلم در يردة شبها خوش است	۲۹
12	4	م ـــ يار ماچوں طريق حنگ گارفات	۲.
72	4	م سے مسلخ عشق عید قرران دیست	1
۲۸	٦	م ـــ نبع سروم حلوم ريبر فتنبع بار است	۲,
۲۸	٥	م از وفادیها چه پیرسی حان من قربان اوست	٧٣
7 4	٥	م ــ از سواد چشم او وصف کمل باید نوشت	۸ ل
۳.	4	م سینه صافای را غبار آن و ایس درکار دیدست	* 0
۳.	4	م سدر موسم دہار متے داندوزا خوش است	۲٦
۳۱	٦	ا ــ برق آتش بار غيرت حاصل مارا بسوخت	Y
		ا — گرچید دنیا هست ملے غمر زغم باید	۲۸
44	٥	گئشت	
٣٢	٥	ا - چرخ دریس میات دو روزه مها گداشت	۲٩
٣٣	٦	، - خیال روی تمو کردن درون ز دانائیست	٠.
٣٢	٦	- چوں شدی فارغ ر دنیا فکر خشک و تر عبث	01
٣٣	٥	- زاں سبب دارم دی اشک دیدة تر احتیاج	٥٢
٣0	٩	رو بدروے روی بیر شورش سود مهتاب هیچ	۰۳
**	٦	۔ اے خوشا آں کس کے شد مہنوں احسان صباح	ه ۱۲

,			ءُ زن
صلم	شعر		بهدر
٣٧	4	بار شد سر خاطر من دار صمح	
		ـــ ق اول ما دشنید و شد در صمبت	٥٦
٣2	٦	رندانه شيخ	
٣٨	٨	 طالحم دیس که گاه گاهے شوخ 	ے ہ
٣٨	٥	۔۔۔ در بندن جاں من شاود گستاخ	۸۵
44	a	 خسرو اقلیم حان در کشور دل خیبه زد 	٥٩
44	٥	ــ هـر عـقـدة مشكل كــ بيـک مرتبــ واشـد	٦.
۴.	٦	ـــ مع غارت گر هوشم چو در میخانه می آید	٦١
		۔۔ عشق را حدت قوی شد عقل بے برھاں	77
۴.	4	ج ہ ائات	
۱ ۳	٥	 ظالىم از خانى مست مىآيىد 	٦٣
۲ ۲	٥	- اشتیاق بخدمتت دیراند و ارم میکند ^م	٦٢
۳۲	٦	هاری کارے میکناد ز اددیشا بہتار دی کناد	٦٥
۲۳	4	ــ مرع در كنده دري ، تيره روان خواهد بود	٦٦
ď٣	4	- گوشة ما ديار ما باشد	٦٧
r r	٦	نه ردگ یاں ر شوخی از لنب گلفام میجارد	٦٨
ሉ ሉ	٦	چوں مع شمشاد قامت سیر گلشن میکند	11
40	•	- جامع بادان چمن چمن حبة كل دافتند	۷٠
٥٩	٥	د نیست تنها در چهن خودی بهن گل میکند	۷١
٣٦	4	 بدل عشق بتان سبببر ینهای سی ماند 	۷٢
27	۰	ئيست بر عبر كلائي مندصر مولے سيپٽ	۷۳

مبلملا	شعر	بر بر
۲2	٨	 ۸۵ وقت سحر ر چرخ صدا میتوان شنید
۴ ۸	4	ه على مادد مشكيس بتال ينهال دبي مادد
۴۸	٥	٦٥ مالا عالم فريب مي آيد'
۴ م	4	ے ۔ آذاذکہ اوح فسمت مارانوشتہ اند
۴۹	٦	۸ > چند در هجر توال حال بارغام باید کشید
٥.	٨	۹ در ازل چوں دسفة گلروی خوداں ساختند
01	٨	۸۰ - آنادکه در نحابت خود سر کشیده اند
0)	٦	۸۱ - لطف جاداں دہاں بکیس باشد
۲٥	٨	٨٢ فييض والاهاه چوں آرايش كشور نبود
٥٣	s	۸۳ - اے صبح نراسود ز دوراں سرسد
		۸۸ شب که برمن لشکر وحشت چو شبخوں
٥٣	٥	هی زنده
۴۰	4	٥٥ فخان ز شيارة ايس شكريس لبان جند
م ه	٥	٨٦ عهر من پيوسته درغم بگذرد
٥٥	٥	٨٥ نشسته اند دريس خاسه ميهمان چند
٥٥	٦	۸۸ - جایر قرای حان مین در دل بود
٥٦	٥	۸۹ — صیاد عشق اربامن بیدل چه کار کرد
٥٦	٨	۹۰ شیپے بکام من اسباب کامرانی بود
0 4	٥	۹۱ - دل را دردام زلف گرد گیر بستد اند
٥٨	٥	۹۲ ــ متاد عکس صفا بسکه در دل کاعد
6 V	4	۹۳ ــ دهفه امه، اگه بايدت تدرا تحدويث

صلمه	شعر		ھروں تہدر
٥٩	4	- فرق است میان مین و فرهاد نگر	۹ ۴
٦.	•	۔۔ اے شبخ ز اکرام فروشیم بگیر	٩0
٦.	۷	- داز سر تحت چین شد خسرو کل تاجیدار	97
٦1	4	دیا و دسفة غاد از بهار ما برگیر	۹2
٦١	۲.	 سده است گرم دگر بار این زغال تنور 	٩,٨
٦٣	٦	گریهها کردیم در وقت سمر	44
٦٣	٥	۱ — خود دخود گردد نماییان انتظام روزگار	
٦٣	٥	۱ دیر مرکان تو زال گونه در آمد بدگر	٠,
٦٢	•	۱ ـــ ر عکس روے قبو پیر شور شد دلمر امروز	٠٢
٦٥	•	ا كمان دگير و يكي تير در صواب آادداز	٠٣
٦٥	4	١ يار از يرده برون سر نه کشبده است هنوز	۰,۳
11	٦	ا ـــ زچشم شوخ تو گرداشتے دشاں نبرگس	٠.
٦۷	4	ا غصة جال گداز يار مسرس	٠٦
٦٧	•	ا بسكاة شاوردم بادة از غون حكر مل گديت بس	٠.
٦٨	•	۱ زندگی را نیست امید بقا دل خست باش	٠٨
٦٨	٦	ا من هبیشه شاکیم ار دیدهٔ خونبار خویش	٠,
7.4	٥	١ دل سع تنها مىكنىد سر ئالهائى زار رقىص	١.
44	٥	۱ زیادش در بدن حال میکند رقص	11
۷٠	4	۱ نیست سر سبز بوستان غرض	۱۲
۷٠	٥	ا ــ چوں نع رقصد بع كلك رنگيس خط	۱۳
۷١	٦	١ گرچه دارد خضر از عمر ابد بسیار حط	

مبردمة	ثحار	درل چمدر ش
د ۱	•	۱۱۵ - ای از دیلان روی و دارد دیار شیع
∡ ۲	4	١١٦ در دارم اعروفات آخر داغ گلرويان حراغ
۳ م	¢	١١٧ صيقل آڏمننگ هوش است مستي در دماغ
۲۲	٥	۱۱۸ - از چه پیچیدی بخود جون مار از سودای زلف
۲۴	٦	۱۱۹ سرمه دا جشم سیاهت می کند کار شگرف
۲۳	٥	١٢٠ - گر شود آن ترک بد خودرمن مسکين شفيدق
۷٥	٦	۱۲۱ هارکند می زد دست در دامان عشق
۷0	۷	۱۲۲ زاهد مزن بساغیر خوش آب بنگ سنگ
۷ے	4	۱۲۳ جوں کسر ینہاں درون دیدة خودبار اشک
۲۷	٥	۱۲۴ — شع تمها هست آن ماه پیری رو را کمر نارک
44	۷	۱۲۵ — از خطالت بیبش رویش آب تیر گردید گل
۸۷	4	۱۲۱ — ز تاب روی دیما مان شد آهناب خمل
Ζ٨	٥	١٢٥ - دبا و صاف و مصفا كن آستانة دل
4ء	0	۱۲۸ - تنه چوج زمرد گون بهار صد جهن دارم
4 ع	٦	١٢٩ شد چهن آخر خمل از ديدن روس صمعر
۸۰	٦	١٣٠ صيد فتراک نارک بد خويم
۸.	٦	١٣١ - مائد ننها سدل حين داريهر
λ١	4	۱۲۲ - اے خوشا آن کس کے شد زادوش دالیس صنام
۸1	4	۱۳۳ عاشق بیقرار ممتازیم
۸۲	<u>د</u>	۱۳۲ - خطا کردم کد دل را دامند ادرو کهان داشم
۸۲	٦	١٣٥ عشق را من حديب ديء ويدر

مبرده د	شحار	-ول بعدو
۸۳	4	١٣٦ ما آب خضر از دم خندر گرفته ايم
۸۳	٥	١٣٧ ـــ ز حـور گل بنه بلبل شكوة ينك أنجمن كبردم
۸۴	٨	، ۱۳۸ خود را نخ بر وسادة راحت كشيده ايم
۸۳	4	۱۳۹ شبیم در کوی آن مادو دگاه دیرفتس رفتمر
٨٥	* 1	۱۳۰ صبح دم در حلوت دل صورت حال دیده ام
۸۷	٦	۱۳۱ — دل را دشوق آن لب خندان شکسته ایم
٨٧	•	۱۳۲ - جادة روشن دلى در حام رندان يافتم
۸۸	۷	۱۳۳ دادم که رفته رفته شود یار رام من
۸۸	۷	۱۳۲ ــ من نمی دانم که یار از خاده میآید درون
19	٦	١٢٥ شعلة آهم چو سرزد ار دل دريان من
٩.	4	١٨٦ - اے شوخ دخمه دوست دستے دچنگ زن
٩.	o	۱۳۵ نالع جوش شورش دیواده زندمر است و من
9.1	٦	۱۲۸ دسکت پادنده ددام استوار آررو
41	٥	١٣٩ كىردىر دسىم بقاوت گھمار گفتگ
47	9	۱۵۰ — بیار آماد بیا در آماد در کسارم آررو
47	4	١٥١ - اے معد روشن حبيس شبع شبستان كـ ١٥١
94	٥	۱۵۲ چو درق از آب در گردد ددل آدش فشان شمشع
۹۳	٦	۱۵۳ — گرشود در دیش رویش دلوه گستار آئینه
44	٦	١٥١ طالع كامكار والاحالة
۹,۳	٥	١٥٥ واشع گردد زينهار از راف عنسو گون گره
4 0	4	١٥٦ ـــ مي رسد امبروز حاسم يللي

		ئىل
* 64 %	شه ر	ب مدر
40	٦	۱۵۷ بشب دیدم که در آمد زبت خانه سیه مستے
47	٦	۱۵۸ اگر از سادی لوحی نقش در دل از گهای بندی
42	•	۱۵۹ گویند که از ما بدلش رفت گرانی
٩	•	١٦٠ سالها دگذشت دارم بسر زمان ورد کسے
4.4	4	۱۲۱ من نبی دانم ترا اے حال کے حان کیستی
4 ^	٥	۱۹۲ سازم ما عالم آب است تبو هم می دادی
44	¢	۱۹۳ - ایر قلک از تبو دمی دارد هر امید دمی
44	٥	۱۹۳ - بزم امشب ز شراب است تو هم می دادی
1,, •	•	١٦٥ - كشت امروز دلم بندة فرمان كسي
1	•	١٦٦ كارد عكس رخ شاودش دادلم حلولا گرى
1-7-1	۵ ۱ ۵	رياعياس

RAGHIB WA MARGHUB

 \mathbf{BY}

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED

BY

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

Junior Lecturer in Urdu, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS 1951

کلیات ابجدی حصة سوم راغب و مرغوب

مصنافة

میر محمد اسماعیل خان ابجدی میر ملک الشعراء دربار والاجاهی مدراس

مرتبة

محهد حسیس محوی لکشنوی حونیس لکچرار اردو مدارس یونیورسٹی

سدة ١٩٥١ عيسرى

مثنوی راغب و مرغوب از ابجای بيئسم الله الرحير الرسجية

وتهم بالخير

در کنی تو عقل راهگر چاک افگید سم از سیند ادراک ناید بخیال بینش ما سیاره یکی ز ره شوردان در سید ر عشق داغ دارد اما تب اوست آتش انگیز سنگے کے در آب هدت پیدا از تو شررش بدل هویدا حامی بکف از محبت تو روشن كردير چراغ گوهر دستی ز حباب قبی بر آب شنجرف کشی بروی ر سیماب الماس بمغز سنگ لاخ است از آتش و آب لعل رخش گردید ز امر تو درخشان گهه از کف خاک زر پرآری مشاطة لطف تو دصحرا گرديد چنان بهار آرا شد در بر سرو سبز دیبا مانند قبای چست زیبا

اے شامر تبو حبرز جان عالم حمد نبو جبود زمان عالم صنح تو بروی ز دانش ما افلاک ز حکم تست گردان مع از تبو بشب چراغ دارد خورشید بیاد تو سحر خیر هار دُريخ نهاد مودت تاو در جنب صدف چو مالا انور از فیض تو مکرمت فراخ است گهم زاب بروں گهر برآری پوشید بندشه در چوس نیز از دیلک صاف دیرهس دیر سر برد بر اوج چرخ اخضر در داز شدی سهن به گلشن گردید زبان دراز سوسن در راه تو سیل بیقرار است سر بر سر سنگ در گذار است مدهوش ز مام بادة تاو وز هستی تست هستی گل چه خار جود چه گل چه بلیل مشت عبار را چه قدرت سازیم برون زبان جرأت تو هرچه کنی همان صواب است این جانبه سوال و نه جواب است هستند دسے بلند بنیاد موهبوم ببود درستی شان از ريازة درلا تا بخورشبد داردد تمام با تو اميد گلشن شدی مرغزار کشرت افتد خلل اندریس نطامت منت ز سرور و غمر دید ماند و اخر سوی تو شود فراهم دارای حمالی و جلالی محدوم دريس وجود آمد كزدوغ شديد است مستى ما محدومی ما چه تخم کارد درقی نبود دریی تساوی جر باز شدی عنال بتابید

لالنه ز کلانه سرخ ببرسبر هستند هجه فتادة تس در عرصة كارگاء ايماد ليكن چو حباب هستى شان از رشمة آب ابر رمهت آييد بسرش دگير عيلامت وقحت أسنت كلع وقت هامر نلط ماند اول ز تو نقش بست عالم قبو شاھ سبريسر لاوجالي دًا ببود ز تـو بببود آمد پروای تر نیست هستی ما موجودی ما چه کشت دارد هر دو بسر تدو بدود مساوی هرکس که جراه دو شتاده يارب چه دود عميق دريا يک دامن موج تا نريا چندیس رفتند و کس نیامد یک دانگ ازان حرس نیامد ماهم برویم دریی شان با ایس دل چاک سینه ریشان جز حق بکسے بقا نشاید باطل برود چو حق در آید

در مناجات

اے آرزوی دیازمندان جان داروی درد دردمندان بنیاد من غریب رنجور ار تو شدی سر دلند و معهور سرسبزی کشت می زآبت دوری بدلم ز آفتابت خواهم کن چنان نگار رنگین هرگر نند فتند ز طاق تمکین جىر كىردة تىو بهار گيىرد يىيوستىد دگىر دگار گيىرد ار داور تىو ، ھېچو خور مصور شبحے کے ز تاو شاود منور **کاز باد بشمع هست دقصان** مسيار بدست داد طوفان گیرم که گذاه گار هستم بد و ضع و سیالا کار هستم چوں خس نبود بموج عماں ائدر بر رحبت فراوان ویس چادر نیلگوں بر افتد روزی کی فلک زسر در افتد از دست رود نظام انجم سر رشتة هر يكي شود كم أندم كنه بدود كنه دست گيرد عندر من خستنه دل پذيبرد جاز درگند تا پنالا مان دیست چون عفو کنی گنالا من دیست از شعلهٔ آتشین نیر چوں گرم شود زمین محشر در سايية مصطفى گريزم چوں ابر گراں عرق بریزمر او دیده مرا پر از ندامت گیرد ته دامن شفاعت

در نعت سید عالم صلے اللہ علیہ و سلم

مكمل خورشيت يسين و نور اول ساید و مهای در هر دو مهای در است شاهی ای تخت دشیس قاب قوسین حکم تو روان درون کودیس چتر تو سود سماب مشکیس گر هست به بر قبیص یشهیس دخل تبو بود ز تاج کسرا محصول تبو زرع چرخ خضرا در صرف بو هست گنج مبروت * تحصیل زر از بلاد داسوت نقش تو دکائنات حادی یک درع فلک زحبه تی زیں گونه که کرد یادشاهی كه مهر دساية دو افتاد خورشید چو زیر سایع آید دس سایع چگونع رو نهاید ز انگشت الف در او کشیدی داری دقلم خط کریمی كز يك الفش دونوس شود ميم تبو املح و يوسف است ابيض در مغاز چهان رسیده جویت گل ممفعل از بهار رویت در مردم دیدد خدور از تدو جسیم تو لطیف تر ر مان است در مان نیع دباب را مکان است تس خود احدی ز میدم سگذر کان میدم بدود حجاب اکسر

مطلح دورات فوج تبو ملائک سهاوی خورشيح كهيس قبدة تو جبريل امين درا سياهي زان سرو تنو شد ر ساین آزاد چوں الوحق مالا سادلا دیدی حاشمر بفدا تاو طرفاه امی زیں گونٹ کے کرد حز دو درقیم از حسن تو يشت مالا القض شد ظلهت كفر دور از تاو تقتید تنو گرچه همچو اطلاق دارد اندرے بدروی آهاق

^{*} صميح حدوث و دتع با

سازي

باید کع ز بیردهٔ بیمانی آڏي بي ڊرون ڇو لعل کائي بحمامه دستگیری جر فرق مبارکش یدیری تو خود ز نفست حامی زیبی چوں صبح بہار دلفریبی یس هست ترا ز نور ای شاه یک بیرهس سیبد جوں مالا تا دوسه رند برو طواقف دحلیس کی از ادیم طادف بر مسند يترب حهال صدر برآ جاول مالا ليلقالقدر ما جمله اميدوار هستيم در دام دو چون شکار هستیم باز ار سر نو حیات یادیم از دیدن تی دحات دادیم از ما یکی ابتدی است احقر فتراك ترا چو صيد لاغر سر در دیگرش دیامد حز بردر تا سرش نیامد أهتاد چو مرغ ير شكسته هم بری در خاک گشتی چوں داد سحر درو گذر کی از لطف بدرو دمینطر کن عدارت يقينند اركان یاران تر صاحمان دینند مانددىد كنوى جهار تكبير زاں چار شہان سیر تاتیر بے فصل فلیفۃ مصد بوديكار دخست شهع امحاد در مسند او امییر عالم گرديد يسش عمر مسلم سر صدر دمی قرار بگرفت عثمان یس او مدار بگرفت گردید حلمه معدد عثمان سلطان ذجف حيان عردان بحت 'ست درین مقام بیدا ترتیب خلافت است این حا بر خیر دهی صلای کونیس یا رب بهصادقات حسنیس کیں حب بودم حزای ایمان بر آل نبی فدا بود حاں

در محراج نبی صلے اللہ علیہ و سلم گوید

در غرب چو آفتاب يبرزد از مخاز زمیس بفار سرزد آمد چو سمر شبے مبارک از رحمت ایزد تبارک در يردة طيلسان مشكيس چون قطحة سايد عنبر آگين در رشک آن کلالگ میجود چنان سواد معمور سرمه كش ديدة غزالان چوں مردم صاحب حمالان میتافت چو مالا در سیاهی شد غاليه زال بحدر خواهي گشت دریه گارادت مفتوح دران در سعادت • 1 سیاری بسعدیت دمیدی بر لوح مراد نقش دیدی ر اندیشهٔ کاوش ملامت ورزید حیان دخور فراغت هرکس ز خوشی بخواب شیریی نس زیر لحاف و سر ببالیس در کام حارس شکسات آوا # گردید تهی حهان ز غوغا شای رسل و کریم دحر کرم و عمیم اشفاق اخلاق مى خفت بقصر امرهانى سريدر كامدراشي بالاي وارستند ز شورش زماده محاندان وز مڪر خانع هوں آئینہ خصته دیکر بسیرد جسد بنرم بستر از گنبد نیلگون گردان ناگام رسید بیک بیزدان میدید که آن مع جهانتاب دل بیدار است و چشم در خواب میگفت لبش پر از تبسم قمقم یا ایهاالنبی قمر جر کردی ز رو چو مای چادر پرسید چی حکم شد ز داور گفتا که درا دریس شب داج خواند است خدا برای معراج

ایسک دارم براق حست از بهر تر با پراق جست رخشے و چیخ رخش درق کردار چوں رخش خیال گرم رفتار از اوج سوی نشیدب آید از جنب دشيب باز چوں داں طی ميکند ايس چهار اركان نه فهم رود به بیش دستی آیید بو در دماغ مستان وان آجروی در یتیمی گل در بر بیرهی بیاراست بر تافت عنان اسپ مشكيس ارواح ييهبرانش هبرالا عیسے چو نقیب بیشرو شد دامن بکهر روان بیک یک قادّم قادّم دجان نشاری چه کرکب و چه شرکت است ایس آمید ز حرم درون اقصا ذازل شده چوں دم مقدس مى ريضت زنافه مشك نافه افگند کرنگ * بحل زرین داغی افروضت از غلامی آن رحبت عام گشت وارد در جنبر سيومين ناهيد خورشید بخلحت زر آمد

مانند فرشته بار کشاید دی وهم داورسد ز چستی زاں تیز بیویہ کز گلستان آن گوهار لماهٔ قادیمی پیخام خدا شنید و برخاست بنشست درون خادة زيس سالار رسل گرفت چوں رالا موسی برکاب خاص اوشد از آدم تا مسیح هر یک صف صف هدی در صف سواری سيمان الله جعد دولت است ايس آسودھ ارا**ں** رھ مصفا از ناف زمیس به بیت اقدس در مغاز ضميس ياک كافيح دگنید دنستیس اذكاح مه رابه جبیس ز نیک نامی زاں مرحلہ بر سر عطارد بگزشت ارای بهار امید چوں جر در چارمیس در آمد

^{*} اسب سرح ردگ (عیات)

برينجيس طاق چوں گذر كرد برجيس كع قصر ششبيل داشت سر کرد شرو بسدده کیروای چوں گشت سیند ہو سبک سر كرد از سر ناصية فروچيس دالید بنزیر بائے جوں خس در سدری ورا گذر فتادی اسرافیلش رسید آن حا راں ما چو قدم فرا کشیدھ بالا تدر آن علم چو اشراضت شع پاروشع بار کی بماندہ عشق آمد و شست رنگ کتارت سرخيل سخن وران افضل زیس گوده بگفت کان مکرم آن رالا بنور بسم رفتك بشنید دود هرار اشارت واپیس بیصرم چنان سبک تدر ا درگهه خاص برگزیده زاں بادة تند صرعة چند من نيبز ازان شراب مستمر رخصت دبود ازیس زیاده

بهاراه فارو ز سر سيار كارد رير قدمش عمامع بگذاشت ار مسدد هدتمین ایران زد نقش دلوح کاخ هشتمر زان چهرهٔ دل فروز پرویس آن سطمة فرش چرخ اطلس از حامل وحی پیر فتادح رفرف ديشش كشيد آن جا در محفل عارشیای رسیده از دادره مکای بروی تاضت مهريد ز مهت بدرون فشانديد افكند نقاب حسن وحدت اکهل حسان عمده حكيه چوں رفت سوی سواد اعظم زی مقصد حال بجسم رفته لا أحصى رائد در عيارت آمد کی گرم بدود بستر انهاه کا شنیده نور دیده افگند بكام هر خردمند چوں کلک زباں بریدی هستم بفروشم زأس قرابع بادلا

در تالیت کتاب گوید

در يردة شب بروى بستر بودم بخيال خريش مضطر سرخاب نظر که در قفص بود در بند تدهص قصص برد دهند سوی دلدمن گذر کرد منطومهٔ او بسند مین کرد الصق كنه بدود ز لطف مشحون بير از همه جادوائد افسون هر نکتهٔ او بشعای پیوند پیون مرز ضرد بادان ملی بند در يند او شكار باشد حس دیاز بشرط آل کلا نقشے گار هست بادل سرور باخشے بر کردن آن کبر به بندم از شطم بر آن گهر به بندم ایس داید به خشت زر در آرم دنیاد بران دی چست باشد وادي سرگشتھ تخكر زكويا جلوياگارشد خورشيت خرواردی از سفر در آمد با اجنبی همدمی روا نیست چوں درج گہر دھاں کشادھ گشتی ر چه رو بذکر عبگین افسادية راغب است و مرغوب اشگای تبام قصی در گفت درهر سنمش دو صد گهر سفت ابدال صفت دبين دبوده يا ملهم غيب شد مهشل

نگار جاشد ر ا بنیاد شگفت را برآرم بودى كح بذات سست باشد باودم هبه شب دریس تددر دامان سحر چو گنح زر شد ناگاه یکے ز در در آمد محجوب شده كلا آسما ديست كشادي زڊاں جهن داگاه گفتا کای کی گوهار آگیس خواهی که بنطم در کشی خوب زان هر دو پاگانند زماسد گردید فسانند غاشه محلوم نشد كه او كه بوده یا خصر چناں گرفت هیکل من موصب گفتهٔ بزرگی زان مطرب پردهٔ سترگی عردم تصریر داستان را بردم سوغات راستان را هند سفنوران كامل كردند دسي گهر حمادل انبید کد ند جست همت شان میماند برون ز قدرت شان در دمة سن چو قرض گرديد در حكم اداى فرض گرديد كردم عرض اداى أن دين زين تحفة دادر العراقيين چوں رتبة من شناحتم من رايت بدكن فراختم من ناسفته گهر بسلک کردم تا مین کند بیدست کلک کردم ایس گنج صواهر محادی ويس جوهر كنج شادكائي دادم بع یکی گہر شناسے روشن منشے گران قیاسی هبنام امام ينجهيس است کو شبح دل و چراغ دیس است سرماية عهر جاودانها ذكرش برزدان حيات حانها صد گودند دتائج بیقیس داد <u>چاشد بحروس عا.م</u> chalc ای ساقی بزم گالا مستان وی پیر کس کأس مے پیرستان عبری که گذشت باز آور جام د گدرم فدراز آور دسیار مرا بشاهد من کس دور رسی زواقت می تا غرق شوم به بحر مستى آتش فكنم برضت هستى آن کس کا بخویش خود برست است چون شیشا همیشا در شکست است

دربیان عشق گرید

اے عشق حنوں بہار عالم وی شیر خرد شکار آدم ای آتش کاروان حانها روشن ز چراغ تیو روانها

روز است بههکنات از تو ایی فتنهٔ چرخ دیلگی شد گردید زمیس دگر پتی او تسبيح ملك زعشق باشد چوں سکردروں ياردة مثى تا دیند دیر حهای تاب ديوانة كالا كهربا شد آهي ڇون شد ورا مصاحب شد سرمه عشق چشم بليل افتاد ازای بشبع سرکش زای اخذ فوادد دگر کس از مور ضحیف تا سلیمان دل برد ز دست حسن مرغوب از غهزة ليلى شكر لب ير گشت دماغ كولا و صحرا حان کرد نثار روی شیریس در زلف ایاز بست محمود مقصود ازیس چه دود یارب چندر بدن و غریب مهیار یک ردگ مصاحبان عشقند هرجا بينى طهور عشق است بی عشق مباد کس هویدا

شور است بكاقنات از تو از عجهر تبو دغان درون شد دردی که نبشست از متی تو سودای فلک ز عشق باشد عشق است نہاں درون هر شے خیلوفر سر درون کند ز آب چیری جوهر عشق داردا شد مقناطيس ارنع گشت حانب تا دیده کشاده در چین خُل يروادة بدل كرفت آتش بر عشق بشر کنوں نظر کن عشق است که می کشید دامان واغب را خود نگشت مسلوب مجنس چه کشید در حگر تب از وامق و از خروش عذرا فرهاد چو يافت بوي شيريس دل و ا دامید نقد مقصود از عشق چه رو نسود يارب افگند برو نقاب ز اغیار اينها همه صاحبان عشقند هر درة پر زئور عشق است بی عشق دمی مباد پیدا

أنديه كه زعشق در گرفتم زان آدش تيز در گرفتم غير از اثر حنون نباشد مزدوى كل فسون نباشد عشق است شع و حنون و زيرش دى آنكع بود دگر مشيرش من یابسنون ازان فشردم در زیر قدم خرد سیردم عقلی که زعشق هست منکر درکار من است سخت قاصر دارد بع منون کما فلاطون گویند رقیس ترانع در من درآيد سيماب بمغز مىشور مران جماك گيرد تصریر کند چو خط طخرا صخری فندد بروی کبری نزديك سبب تلاش گيرند از صید مگس بقوت داشد دادا آنست كه عقل بازد چول شير براه عشق تازد بااهل خرد تملقي ديست بردطح دمال قرعك بازندد برخاست شود زیند و همریند در حالت تنگ تا نميرد بگریزد سر شکستد زای سنگ تا مست شوم بالا دیک مردان از بادة عشق مست گردد

أنجيه كه بود شرف مهنون در مصفل عاشقای فسانع ذکری که زبوعلی بر آید ديوانة ما چو كاك گيرد دانش کم ازاں محاش گیرند چون چنبر عنکبوت باشد **مز عشق بکس تعلقی نیست** خوداں کے زحلوہ بیر طرازند ديبوانه شود دل خردمند عشق آید و دست او بگیرد عقل است که صد هزار فرسنگ يارب دل من چوآتش طور روشن گردان زشعلة دور در عشق خوده تبو مست گردان آبی مغدز خصوشا که شرم گردد

دربیان الغاز کتاب و ذکر بهرام شاه بادشاه بهن کاندر یس از شهان پیشین مهرام فلک بدکم اورام می کرد نشاط خسروانی جر چرخ زدی دم مباهی زماني يود از خیل و سیع دوصد هزارش هر یک دیزار شهدوارش اماز يسر مهاحارت داشات در خادية او نمود موجود از آتش دل چراع افروخت ار جیولدی سند نع دارد ار تشمنه لسبي باب ماتال هرگار مشوياه چاون دېي کاس یک حسرعه دمس ز آب ریسزید سلک قبطره بدریس سسراب ریزید سليبراب كسنيد زاب رحسبت ببرداشت سدست كبوزة خبويش بنهاد بع دیدش سائل آب یرسید ارو که ای مهانحو داری ولدی و یانداری ىلە ھىسىت مرا ئىسىر ئىلادختىر ماذید رقبی چنین دید تسمریبر از حام عاقيم آب خوردن

مورخان پیشین گويند می جود شهی دنام دهرام ييوستع جملك كامرائي زيىر قدمش سريىر شاهى در عدل و کرم بگانگ بود مش-بررتر از دسل کیاں مفاضرت داشت شبحے کے فروغ چشم او بود ازدے ولدی مگر همی سوخت حقا کے کسے ولد سے دارد روزی درش رسید ساقل زد بانگ همیس که ایما الناس بیاشید بهس سداب ردهنت هرو شام شنید بانگ درویش می برد دنزد ماڈل آب چوں دید گدا مروت او از بهر رواج شهر ياري شمه گفت بدو کمه ای ملک فر در قسیت من زکلک تقدیر گفتا که حرام هست بر من ایس گفت و زهشم غیب گشته از بیش نظر هو جان گذشته بهرام ازیں سخی خدل شد از آب سر شک یا بع گل شد

.

.

دیده که ملک دسے ملول است افتادة دستر خبول است از ردگ بهار و از چمنها ییدا ز چه شد نکال پرسید از تیار 'جگر شگاف درویش برد از دل شع غمر شکایت اند و محس تو باش خوشمال دل دریتے طالب خدا کس ایس رشته ازو بدست آید شع كرد قبول أُشهِ الله الله اليس راز درون برده بنهفت

دل برد دخستیس از سفنها انگند سبب ملال برسید شع گفت باو فسائة خويش مانو چو شنید این حکایت كفتا كمع آرسيد وقبت اقبال درخیر و تالاش آی گدا کی ایس بستع گره ازو کشاید انگاه بفکر خبود دیر آمید در دستن آن گیدا در آمید

دربیان گوش ناکردن بهرام شاه نصیحت وزیر را و رفتن او بطلب درویش در بیابان

.

بشنید وزیر راز خسرو کاورد تدرانی ساز خسیرو لفتى بفرات غسر فسرورفت دردجلة چشم دم فرورفت

انگاه ز جهس سر برآورد دوداز شرر حگر بر آورد

گفتاً کد ترا خیال بگرفت اقبال تسرا زوال بگرفست بسر خسواند بتسوفسون تلبيس در چند لیاس ساربسر آرد اما بیتی اوشدن جگر ریش در وادی عبول خیبرد گشتس بد هست به پیش اهل دانش بياوستا بسيس جاول روانناه در جستس او کنه جان خسراشند خستس یٹی بے نشاں نشایہ۔ هستنسد دیاں دریاں جا زهری بدرون آش گردد فردا شب حاملة چة زايد شب هست و لیک مع ندارد باز آ ز سر بخار سودا ایس شربت تلخ کس ننوشد صيد سازى عنقا بخيال جگر تراشد ائديشع او مردان ازو راستی دی دیددند چوں زیس گزرد ز سر در آید ثانی یی رفع مزن خاطر در صمبت زن نشاط یابد دادند همه صفات ايسها

درویش نیبود ابلیس شيطان دنى لباس دارد بالفرض اكر وليست درويش از ملک و منال تاییرد گشتان دور است ز کار اهل بینش ابدال بیک مکان دعاشد آن کس کند بینک صفت نباشد در کف زنشان ساراغ آید جا سوسان شهان در ایس جا گر ایس خیر تر فاش گردد در مملکت تو فتناه آیاد ملکی کع وجود شع ندارد دل از چید دهی بکارسودا در بیخردی کسے نی کوشد بر گفته زن چه درد بازی قابل مشورت نياشد از پہلوی چیپ زن آفریدند زن بهر دو کار خاوشتار آید ظاهار بتناسل است اول مرد بسوی غم شتابد چوں وردع همه بود بدات اينها

زئانتد كشرت آديا كنه بعقل بد گمانند مميث از که رای وزیر بر قوی دید بهرام ازیس سفس شه پیچید سخس دگر بریس کرد جر هوش رساش آفرین کرد من نيبزنيم سفيه و جاهل وزيبر عاقل کای ڇاو كفتنا از بیرم رمادی بے صراسم و سفن شناسم دلمر دانا گوش از دم آن صدا بر آشفت ليكس دلم ار گدا بر آشدت دیو از در دل گریز دارد شیطان عملی بدل دی دارد مضزن راز پادشاهی الهجى دل محدي دل ملهم غيب در اترها صادق از خيرها مغيبر دل در مقصد مین دهد گواهی اکنوں دل من دریس تباهی دادل دتروال ستيبزع كردن بی را نتوان قدم فشردن ار پسد وريار ينبع در گوش القصع زشع دع شد دروجوش در جستن آن گدای گهنام آخر شدلا رفتنش بناكام آئيس حصاري مبراسير بر بست امور خانه داري كرد ار سر صدق لا دما خويش كلفام كرفنت ذماة خويس مهام سلطنت مبلكت نطامر اسواع 1 قانىرى خود بست کیر بنام یازدان كرد سلطان وزيير تفويص زندگانی عنان افكندد هسرو انی ردای اسداخت ركوي المج بكف و ببيركهان دلق یکسو شدی از مصبت خلق رو کرد بسوی روی صحرا میرفت ز شهر سوی صمرا سبمان الله چه هدت است این در عزم چه قدر نهبت † است این

^{*} اوریق چرمیس که مهددی اس را چها کل گریدد (عیات)

[†] بالدمتم مقصد وارادة چياري و در چياري صريص بهودن ـ

چوں مرد بکار غود شتابد آخر بمراد یار یابد از عزم بود سپہر گرداں عزم است کمال نیک مرداں در دائرہ جہاں پیدا ہے عزم مباد کس هویدا

هربیان یافتن شاه بهراهر درویش را دربیابان بخار کوه از رهنبونی بوزیده

دقاش دگار سحر سازی داداے فنون دلنوازی زیس سان بفسون دادوانند بر بست طراز ایس فسانند کان شای بیرنگ آزاد در بادیی یا ز بند بکشاد در وادی هولماک می رفت چوں نقش قدم بخاک مے رفت میرفت پیاده در جیابان جے مرکب و زاد ری شتابان چوں جرق دمی به گرم خیزی چوں اجر دمی باشک ریزی گر تس معرق زقف میالود در ساین خار بس بیاسود دشتے کے نسیم آن سہوم است سگ سیے پیش او چو موم است ريكش هما اخكران منقل دودش هما چون بفار مرحل * چوں رنگ هوا بتاب مے شد مغز سر غول آب مے شد ئی آب دی هادیان راهش دی غیر خدا کسے یناهش مرغی نپرد دران بآهنگ بىومش چىخ بىود ھىزار فىرسنىگ اطراف زمیس رکان گوگرد چوں ابر براں دخان گوگرد مانند دماغ افعی دوں بے آب و لیک در دھاں خوں در گرسنگی طید چو جانے خورشید بود بشکل ذائے بهرام دران چو باد صحرا کرد ایس همه تاب و تب گوارا گهه یند وزیر یاد می کرد گهه دل بامید شاد می کرد گاهے بخیال روی دروپیش گهای غام زمعاند بداندیش دیوانه صفت دویده هر سو میرفت رهے مدیده هر سو شش ماه گزشت اشدریس تاب آرام دهید از خور و خواب افتاد بسوی کوهسارے در دامن آن هزار آمون از وحش وطیور گوشه گوشه اشکال غریبه را نموشه بوزينه برلا نشسته ديده بہرام بدو خطاب مے کرد چوں دوست بدرو عتاب مے کرد دائشدة رماز دل بايما یک صورت تو نظر در آمد بایت که نهائی سرفرازم سيارة ايس بلند ويستي اما ز زبائم آشنائی شد را باشارد راء برده سختی چو زمیس کشید دریا جوزینه فرا گزاشت زانجا بنشست بخار شهسواري ابدال جهان بفرش خاکی کدرد است جلوس در مغاکی در هر دو شناختی رسیده افدلاص چهدی چهدی دمیده باليد بخود چو نفل فرجام اول دِتبسبش در آمد انگها بتکلیش در آمید

ذاگہے نظرش بہرغزارے کوھے کہ گرشت سر ز گردوں شهنع چنون سنوی کنولا راه جنریداد کای شیر دل خجسته سیما شش ماء دریس (سفر) بر آمد داری خبری اگر زرازم باشندة ايس مقام هستى هر چند تو دور تار زمائی بوزینه ز سر اشاره کرده شہید دیـد فہرو کہ هست غارہے درویدش چهو دید روی بهرام

در قدر باردگ جسام لیمون بویا بگهر چو مشک ازفر تو نیمه و نیمه دگر زن با حفت، مبادرت شهودن سر گشت ازای تعب مأخر در خانهٔ خویشتی رسیده گلفام شریک شاه در عیش گوهر بصدف دمید آخر بس کی کھ فسانھ مختصر شد

فتا کندون شدی مصاحب یارنج * تدو بسرمان است واجب دادش ثبری سید چدو حامدون هدون سیدب بهشات تازه و تدر كفتا بضوريد وقست خفتس شرط است مباشرت نهودن شع زاں تعبے کہ دید ظاهر کشید د یکسالن مشقتے بر خورد چنائکه درویش قطرة زشرف چكيد آخر گلفام زشاه بارور شد

دربیان تولد شدن راغب یسر بهرام شاه

دائندة سر بأستانها گویند ق راز داستانها از تنگ دهان شکر برون ریخت زیس گونند ز لب گهر برون ریخت گردید گراں شکم چو گلفام کز صمبت یادشاه بهرام وا كرد درم ز شادماني عالم شہر کامرانی چوں مالا شهر جراں جر آمد جنبش جلا رگ جنیا در آمد زيبندة دور تخت و افسر بيدا گرديد مالا اشور ببزمی ز ستارگان بیاراست شہ بہر وقوف ہے کم و کاست روشن گهران آفرینش بیداردلان تیاز بیناش ادراک نهانی خواست کردند مينزان ستارة راست كردند

^{*} ایعام ررز یک بقاصد یا مهمان داده می شرد (غیاش)

آمد بیرون زهفت اختر کان پیور سعید نیبک جنوهس و يسرانه كندد به ردگ كلشس در زيسرشگيس * آورند لاف گردد خلشے نمایسش حال ناید زیری دگر باو یاد گردد چسو صبا بکولا و هامون بسر خيسر رسد زمان انصام زاں گلوشه دخویش جود خورسند در کسرد زخسود ملال دوران در وقبت جميل و ساعبت ديدك در رغبت دل رحان زیاده دررسم كيان نيدك قانون از دمرق و از بساط خسرو محبوب چومهر در زمستان بازار ستارگای شکستند بردند دلان زشرم آواز ميريدخت شكرشكدر بع گفتار میندا بع بغل و جام در دست بودند دحياش حهله احباب دامان فلک دراز کرده مفلس جوعني شود سر افراز

چـوں طالح آفتات روشن اقلید م دیاں زقاف تا قاف اما چـو رسد بيازده سال در عشق یکی بت بریراد آشفته شود دسان مجنون دا ایس همه فریسب ایام بهرام ازان نشاط فرزشد شاورد بدل خيال دوران از مشورت حماعت نیدک راغب شده نام شاهزاده فرمود كالاحشان جنون فتريدون **ت-رتی-نب دهی--د ار س-رنس**و بددنان نار بیستان زنگولت بساق خویش دستند زهارط منشان ارغنسون ساز رامشـگـر رمـزدان اشعـار ساقی زحمال ضویشتس مست از شقل و کساب و ازمتی داب شه باب سخا چه دار کرده آری بیجهان کجا بدود آز

^{*} قارسی میس اس قسم کا اجلان درن دخر سے بہیں گدرا ۔

دنیا زشهای بهار گیارد يارب چه خوش است گرچنیس شد شه سرخوش نوش كامراني هیزم کش مرغذی چه گفتا کیس هیست تر ز باغبان ست

داستان ز دهار جان یادیارد از عماردمی باصارف ایس شد عالم هدة خوش بزند كاني روزم بچدن کلی شگفته ورديد همالا زيار ديگداري است

دربیان برورش یافتن راغب

استاد سفرن طراز ادام مه گفت جمین کع شاهبهرام در پرورشش علم بر افراشت خاطر ز دگر مهاه سرداشت راغب چو در ضحسته مایه اندر صدف کنار دایه از شیر شکر سرشت یک چند میشست لبان شکریس خند ذو روز فطام * سر كشيده دل را هـوس ينير آمـد دانست ره بلند و يستش در زیدن فرس چو نقش دنشست گشتند تحیین شاهازاده از فیدض خدرد هنار در آموخت از غیبت یاردهٔ نهانی ار رنگ دقوش مملکتها ار مارتبات صناوف آدم از صنعات کلک و حسان تصریر از حسان مازاج و حسان تقریار از تاودهٔ سنگ و تیار کاری

ائگهای عبال دگار رسایدی چـوں مـدت تـرک شـیر آمـد بسر نحست خوان رسيد دستس از حنب سریار مهد بار حست استادائش ز صد زیاده از عملم ادب كهمال اندوضت راز نهان آسانی امور سلطنتها داب از از رشقة بندوبست عالم از چابکی مہیس سواری

^{*} دردة چهر ژاگی -

از جوهور ذاتی شداعت از بهشش دولت سفاوت سر آمد ایس زماند گششه در عهد ضودش بگاند گششه گاهے بشکار شیر می رفت گهه از دهنش ز زور حربه در قوت زورتس چنان شد با ییل دمان نبرد کردے فرقش تے پایے گرد کردے شهسة بهسر او قصر نبو بنا كبرد پیسرامن او بهار بستان حسوضش همه بسته سنگ مرمر ازگلبددنان خاور بارستان در صمبت شاهزاده کرده راغب چی دران مصل درآمد با هبعبران الله خود دران کاخ صن عیش و طرب نبدود کامش از فکرت دهر غر نهیداشت در دیدهٔ خشک نر نهیداشت روزش همه صرف در شکارش شب بنامی و رود بنود کنارش شاگنانه رسسید وقست معهود در وقست ولادتش ز انصم كردند منحهان تكلم آخر ز فلک درون اثر کرد بر راغب ساده دل نظر کرد

در مارتاح او دلسیار می رفات مىكدرد رها گوزن فربة ینجے کش دست همگنان شد اسباب مهيا از غنا كرد در صحت زمین پدر از گلستان نهسرش همه ير ز آب ك-وثـر از سیم تنان سمر دستان رنگیس هست را ز باده کرده خاور منفعل از حهل درآمد مىبود مهيشه شوخ و گستاخ سيمرغ هنوس بنزينر دادش کند در عبیل سیتارگان بیود

> دربیان دیدن راغب مرغوب را در خواب و عاشق شدن بر جمال او

از حنیش چرخ طاق افلاک و ز جوش دخار مرکز خاک

^{*} محيم : عبران بسكرن ـ

بييدا شد بسر رخ روزگار خال شب قير گون هويدا از الكة زنگ قرص كافحور آمت برون از مسافت دور یوشید قبایے جشم بليل قلمرو تجبل سلطان گشتند روان بع پشت شبدیز زريس كبران خدمت انكيز چوں شاخة كل بكلزمينى بر تفت مبش نشست چینی کردند بروس ر غرفظ ها سر رومی نسبان سیم دیکر روشن شدی چیوں سرادق عبرش برسطح هوا بنفشه گوس فرش روشس نطران على الارادك * در طاق مقرنس مالائک اما همه ساگریس چو ابدال درييش خليفه يند اطفال ماء شهود گوشوارط شد دیدهٔ خلق در چوں نظاره غورشيد فكند غيمة دور مهتاب شهود چهرگ دور شد خاک سیه مبدل از زر از جلوة مالا نور گستر هیر سو بنظر در آمدے آب از دور نهودی بصر سیماب تا بمده چو گوهر نگین بود چوں تختة نقره گوں زمیں بود خفاش نهای شد از توهمر از بسكن فشائد ندور انجمر چوں ساقی شب ز بادۃ خواب کردی همه دی حیات سیراب بر دستر خود دراز گستع عالم ز خودی خود گزشته هریک شده رین شراب مدهوش چوں مستی خواب گشت در جوش شی دست شهای بکار مردی نی یای گدا بکوچه گردی با دلس خویش جمله خورسند شد دور زیاہے عاشدقاں بند جریک گوهار دو صاد خاریدار از عشاوة و داز گارم بازار

^{*} جمع اریکه تحت اراسته ، ر سریریکه پرر حجه یا شامیاده باشد (عیاث)

هریک سوی جنس خود کند میل در يرده حاوش است نخبة ساز شبح ری کاروان جان است از مشغلة حواس ر ستسع بیداری را جواب آمد سر عرد بروی نرم بالیس تس عرد موالة نهالیس خفتند بدای خود رقیبان گدردید چنان فراغت اندوز ميديد بهار حسى ناگانا چىوں مىد بتمام جشد نور سى بدرد زدل شكيب عالم موران عدن خبل ز رویش , صد فتنه بیک گرد ز مویش یر مغز ز راز دلبری بود چــرى مار سيــــ دليل فتنـــ ا رويش چو گل بهار جاويد رنگی بچگان درون گلازار م بدر تفتدة عاج دقطة زر اما بع ملائبت چو نسریس باشد چـو هلال عید اجرو ارد کش لفت دل توان گفت

آرے بسواد یردہ لیل زيــراكــ شـب اسـت يــردة راز شب هادی راه عاشقان است بسر . . . سريسر خواب آمد رفتند دِـکار خود نگهبان شاهزادة بضواب راحت الدوز نع از خودونه ازدیسگر آگاه آمد بتے با کلالہ * حور سارتا بقدم فارياب عالم سار تودة مشك ازفرى بود گیسو بشکن محیل فتنه زلفش رسن گلوی خورشید خال سیهش فراز رخسار از ريازد باران لطياف جوهر بیشادی او جاو لوح سیمیں آن ابدروی عنبریس دلجو طاق است ولی بیود بهم جفت چشبش که چو نرگس مکمل بی نرگس ازان شده مکمل

^{*} سهر دوكاف مرير ييهدده و سهمي رنف ديار امده . (عياث)

افسون رموز سامري بيد سیبیس رقبی دمید از ثلث زاں بود دل چیس چو غنچید مهر سر مخزن كندوز است شور سر آدام است دروہے برمالا دو هدشت داغ دارد لبریز بود ز آب حیبوان صد يوسف مصرى اندرانش چر ترجمة بيان آفت کروی بجهان مدام شور است زیسق بصفایے او گرفتار گیسوش جرو چو موج درتاب مهرر است نهای بکینه او بر شاخ گلی دو نار یستان برتبة سيهكون خراج است رودی بچد با کلالا مشکیس گنجينة حسن بے ترازو لیکی دل خلق در شکنمیو از خون جگر نگار بسته دروی همه پردههای داموس نافست دران چو ورطة آب کس جز کبرش نظ کرد معلوم

سرمايية سمر سامري بود بينى الفے كشيدة از ثلث لب برگ گل و دهی چو غنید گوشش صدف در رموز است راز دل عالم است دروم دقشش دماغ دارد چالا ذقشش براے هرجاں حسرت دلا جان عاشقادش غبغب بردش نشان آفت گردن چو صراحی بلور است يو تختة عاج يشت هبوار يا هست برنگ سطمة آب چوں آئینہ هست سینگ او کردند نبو دران گلستان هر یک بنظر چو گوی عاج است يا آمده اند از ره چيس از نقرع خام هست بازو مانند کل است گرچه پنجه دستے زمنا بہار بسته باشد شكبش چو قاقع روس رخشنده بسان لوح سيهاب دارد کمرہے و لیک موهوم

زیس پیش برار آن گل انداه رهوار قبلم برشست. . . . هر دو جسر فسوس طرازي دورست زبرگ گل تداری افتاد برو هر انبها افتاد از جان بری برو شکیبے بالای سریر خویش دیداع از مای تجلی ییش دیدی چوں گھ شدگان خود فراموش لنختے زهراس ماند خاموش گفت ای که توڈی زمه نکوتر رخشنده زکیست آب و تابت تخت تو كجا است گر تو شاهي در جنس پری نظیر تو نیست بر حور قدم كشيدة باشي از کشرت شرم آب گردید از خنده ناز غنیهه وا کارد درپيردة دل تسراشة دهسر مرغدوب يدر نهاد شامسر بر خادم شاه چرو نگیدم شير فلک است زير دامش مادر بسودم اگسر تسو دائي در عبرصگن کدام نامی

شکلے کے بحید تر زفیم است چوں نافۃ مشک ھیٹت او ساق و فنخذش جمهر م بازی رنگیس قدمش چه هست دارک شهزاده برو نظر یه بکشاد نه ساله بت پری فریبے انگاه کشاه درج گوهر مشرق كيست آفتأبت **ببرج** تو کجا است گر تو ماهی از آدمیاں خبیر تو نیست از خلدبریس رسیده باشی ه . . . أزيس سفن بعد يبييد ٠ . . نــة دهـر مرغوب رهوديد حسن عامم من دختر یادشاه چیسم داشد ملک همام دامش گل چهارة بنت كياوتادي معلوم دی شد کی تو کدایی

یا ضود تو فرشتهٔ ز گردون گر از بشری سراغ در ده راغب بدو گفت قصةً ضويش القصح بهر دو بسود حيارت دشناخت کسے سرای خود را هر دو بگهان که شهر خود هست عشق از سر هر دو گشت در جوش راغب بکشید در بارش تنگ در جوس و کنار گرم ترشد ليكس شع رساشد زير دامن از گنح نهانیش عنان تافیت آن هر دو گهر بعهد و بیبان باشيم بزير نيلگون طاق راغب باو داد خاتم خریش او دیر داو سیارد خاتم حز دست دگر نیود حائل خواب آمده سنگ راه آن شد خواب است نشان غفلت دل از خواب مباه کس پشیمان

نازل بزمین شدی بافسون از نام و نشان خود خبرده از مادر و از بیدر کم و بیش در هنر دو بهم شهود حسرت دادنید ز دست رای غود را از حام مظنع هر دو شد مست برداشت ز دیگ هر دو سرپوش خوشید ز لب شاراب گلردگ از لىدت جاوسك بهارك ورشد دستے کہ شرر زند بضرمن آن در حک سیبگوی دی بشگافت بستند گره که تابسود جان جی جفت بدون یار مشتاق تا ياد خودش بدل بود بيش تا ضود دشود زدل غیش کمر در گردن شان جهام حباتل خار کف پاے هر دو جاں شد از خواب شود بلاے دازل از خنجر خواب سیند ریشای

> دربیان بیدار شدن راغب از خواب در وقت سعر و زاری کردن او در عشق مرغوب ِ

چوں مرغ سحر پرے بر افشائد دامان فلک زری بسر افشائد از چشمة خود نشان آتش زد سیل بروں ببان آتش

مستان شراب ناب دوشیس دستند درون ز خواب دوشیس از چشم بروں حماب برزد راغب ز نظر نقاب برزد گردید بغار شب چو بیروں زان دیدهٔ خواب ناک مفتون در دل بخلید خار فکرت یاد آمده سر گذشت عشرت داخ حالت عشق شب مويدا ده ماه شب گذشته پیدا گردید علاولا ماتسر او در دست بدید خاتم او سريرے چوں نقش فتاد بر حصيرے افتاد بفاک از از خنصر غام حگار تاراشید از نافس درد دل خراشید از صدمة عشق تيرة كشتع از همرت يار خيره گشته نت هوش خورو ننه هوش دیگر شد محودران خیال بے سر میکرد درون خویش اظهاز گاهے بدرو گہے بددیوار چوں از لب او فغاں گذشتے دود از دل انس و جاں گزشتے رخت خرد و دماغ می سوخت آتشكدة ز سينه افروضت دور از اثر شراب گردید بیگائن ز خورد و خواب گردید در رعشه تنش چو إشاخ عرعر يرقال بدو ديده همچو عبهر آخر سر اوسوی جنوں شد از آیرده دل هوس بدرون شدد گشتند خبر رسان پرستار زیس فتنه چنبر ستهگار اندیشهٔ دل زنیک و بد رفت از مادر و از پدر خرد رفت چوں موید کناں برش دویدند دیواند صفت ورا بدیدند نی غیر شناس و نی یگانظ كج رفته هو تيربي نشانه نع حسن نع حركتش * نع تدبير مبهوت بسان نقش تصوير

^{*} صميح : حبركت بفتح را.

شد گفت کد جملت کار فرما از قوم منجمان وا حکما * ازوی ببرند ماتم این حا آيند بهم فراهم ايسجا بر حكم مطاع واصل بزم گشتند تبام داخل بـزم بر حکبت خریش و مشرب خود هر یک سفنے بع مذهب خود آگند دید شدند زای خبارش ولیے بروں ز کارش كفتند كيس هست همان قياس انجمر گفتند قدر شناس انحمر در وقت ولادتش كع گفتيم گوهر ز ستارگای بسفتیم ديوانع شدن درين عرض هست حكما گفتند كيس، مرض هست در سر چی رسد خرد تراشد ایس جمله بفار معده باشد دادنید بسصر ایس نشان را يرسيد جوشالا کاهنان را شاهز ادد علاج هرکس یتی هر دوا فتادی كردند از مرقت طبع و آلا سردش تخفیف دی شد فزود دردش شد زرد ازاں هوای خودخوار چوں سرخ گلی کن جود رخسار از شردت و از خوراک معجوبی کارش شدی هر زمان دگارگون گشتند خبل بجاے خود هر حكما و فسوں گران عالم بر گشته بدید راے فرزند شهه گشت دژم برای فرزند کس نیست بعقل رهبر او **زائبو شدی کرسی سر او** دانشهندان آفرینیش باغ دانش جهار عقلاي دانای رموز مهلکت ۱۰ ساطنت را سرير اركان أن دانة خوشه باهم آورد يك جا همه ها فراهم أورد در سینه دگر ز ریش برداشت مهری ز زبان خویش برداشت

^{*} صمیح ؛ عکما ۔ بنتج کاف صرورت شعری سے اکثر حکۃ میں ابعدی بے امرا آور حکما کی

گفتا چه توان دمود فكرش دس تنگ شده است دل ز ذكرش كشتح رشتع بدهان کار دادند مواب كين زعشق است آتشكدة كبيس عشق است شاید بنظر کسے در آمد شیدائی او ز سر بر آمد افتاد ازیس مهر زیاے در خواب نگاه او در افتاد از عشق کجا سبیب شناسد درد دگر و دوا ست دیگر حاصل چه شود زقرص کافور تاب و تب عاشقان دلگیر دور است زشربت طباشیر بسیماری عشق را دوا نیست بر عاشقان ایس ستم روا نیست خود آمدی پیش آن شکو کار از بیر چه دریس تساهی آرم بزمیس فرو زیاره آرم زعدی بجان خراشی در خواب گهت و را سیارم بر چرخ بریں یو ماء باشد جر طاق نهم سرت فرازم در پاسخ او شه کرد مرفی ناکرد نگالا سوی رویش از دیدهٔ تر گهر برافشاند برلوح جبيس كشيدة صدييس

افسائة او دراز گشته در دیدہ کسے گرفت جانے بس ماه رخ بت پدی زاد ديياره طبيب تب شناسد گردد بسزاج چاون موشر آن را کنه بدل فتاد ناسور شه شد چو ازیس مزاج لاچار گفتا باو کای مراد شاهی بر اوج فلک بود ستاره گبر عاشتی حبور ببوده باشی یا هست بیری بگو بیارم یا دختر یادشاه باشد از بهر تمو سازگار سازه راغىب بيدر ئگفت مرفى لب بسته فرو ز گفتگویش شه نفرتی کرد و سر بجنباند از نزد پسر برفت غمگیں

يظهور خفته دل رفتی یتی راز خفید مشکل ناید در راز کسے چی نیک و چی بد پی اوقدمی دمی تواں زد

دربیان ظاهر شدن راز راغب از استفسار ناسک پسر وزیر ناسک بیسری وزیر بهرام دانش منش و سعادت انجام در بازم شریک باده بوده هم خلوت و هم شکار می بود شد گفت باو که ای فرد مند آگاه بشی ز راز فرزند ایس شور دماغ از چه راهست ویس سرد چراغ از چه راهست تا دریتی کار او شتابه در یایهٔ تخت تو سر ماد ری یای یادشاهم خاک انچه برد آزشاد و داشاد از بند الم دلت رهادم چوں مہرہ در آب دیلگوں شد سردا ز دماغ شب بروں شد گردید فلک چو لعل آرخشان از خاک دمید فرش سیاب مانند عروس كبرد تردييي چوں مع برخور پیادی رفتہ لیکن دل او زبیم دودیم باشورش چشم آلا کردیا در پردهٔ شب چه سیر باشد

هبسالة شاهراده بوده دا او همه وقت یار می بود از حالت او خبر دیادم داسک بدو گذبت کای شهنشاه من بندة خانه زاد شاهم واقف شده از ضبير شهزاد در عرضگها ملک رسانم از زیبور کوکب درخشای شد رئگ هاوا چو نقرة ناب مهتاب بكرسى بلوريس داسک سوی شاهنزادی رفتی بنشست پس از ادای تسلیم راغيب ببرخش نگاه كرده يرسيد ورا كلا خير باشد

عبرابد تر خواهم امشب حاصل گردد زدور گردون برلوح جهاى يكانت باشد از صلح بود و یا ز جنگی برآخر خود فرس جع تازه تا بسرنا شود نا شد بافسر آخر دل زاں دہاں خبل شد بانوک زبان جملة دمساز از کشرت یارده های اخذا اصلاح بدست کی در آید ممتاج کلید زر گران است بيرون ببودش تلاش داماد روشن شده چوں چراغ روشن گفتن بودم بصدق مقرون دانا بع سخس رهی نجوید در مخبر سر وبال عشق است تا دیده ز اشک تر نبودی كلكون بدنان يادشاهى هم بستر بادشاه بهرام در حسی دیند جملع چندای عشق تو بشال کجا شتابد برکس نظری بدیر کردی

ناسک ابدو گفت [کز در ارب دادم که مقاصد تا اکتاری هرنقش که در زمانه باشد دارد ردگی و رای ردگی در پردی کسے چی رنگ بازد در آدر صدف است نازیرور سبری کند نهای درون دل شد از شدت اختفا دود راز مشهور شدلا است دام عنقا کس گر به سخن به لب کشاید درجی کنه ز قخیل بیر کیران ست بکری که بود بیرده دل شاد راز تسو مرا بسدون گفتس ليكس ز زبان تو دگر ااكسون تا کس بزبان سفن نع گوید دائم کی ترا خیال عشق است بسر سيبتني نظر نهودي خوبان حدرم سدراى شاهى باشند هدي ببشل كلذام هستند چو گل اگر چه خندان کی نیر چشم تو بتابد در شهر کجا تو سیس کسردی

هستند هزار گودی بستان گل از رخ کس تو چید باشی جاں در تس مادر و پدر کی سررشتهٔ آن بدست آرم گردید سبک ز دار سنگیس میدید ز شکل یار جانی از خطة چيس و ارديارش و ز خندهٔ شکریس محبوب مانند گره برشت ا جان از مستی خون دل عیال کرد وزيرزادك لايار * درييش انگشتری ست دل آرام رلا جز يئي دوستي نبردم زیس هار دو بهم معاوضه کرد چوں ابر ز اشک شد گہر بار گریان گریان ز سر فتادی از بهر خدا تر باش خوشمال مادام رويے امييد بيني كار تو دريس جهان دوبالا در کم مدت دهم سر انسام زیں گودی بگفت و راست برخاست باشاہ نہود سے کم و کاست

از لالسع رخان کشورستان در خبراب مگر تی دیدی باشی از شاهر و دشان او خبر کی دل دریتی کار تم گذارم راغب چو شنید حرف تسکیس در خواب هر انچه در نشانی از دام و دشان شهر بارش از حسن جهان فريب مرغوب از بستن شرط عهد و بیهان جور بادلا بكاسة بيال كرد خاتس يار نہاد انكاع گفتا کایس است ای نکو نام من خاتم خود داو سپردم چوں عشق بہن محارضه كرد ایس گفت و کشید دالهٔ زار ناسك بقدوم شاهيزاده كفتا كم رسيده است اقبال در آئینهٔ نشاط جاوید گردد ز جناب حق تحالی مطلوب تدرا بمحسس اسمام

^{*} صميح . داچار ـ

شاه و بت شاه هر دو خورسند گشتند رواده سوی فرزند گفتمد که سپلے هست ایس کار غم خوردس د و دیشد سزاوار مکتوب به سوی چیس دویسم قاصد سوی چیس فریسم مرغوب درا بتو رسانیم ما دزد نتیم یاسبانیم دادند طهانیت بدینسان چون موم گدافتند میههان

دربیان نامه دوشتن بهراهرشاه درخدمت ملک همام دربیان بادشاه چیس درباب خواستگاری راغب

يسر خود

در روز دگر شهید از گرائی آمد بسریر خسروائي جگى دوز بملالت دل از سوی پور حیرت اندوز خاطر از آم دهی بروی شرر ریز لب تا بدماغ آتش انگيز از فکر پیام خواستگاری در وسوست دل ز بیقزاری الدیشد بایس که من کمینم ده در خور یادشاه چینم او عالی و من فرو ترازوی من آبم و او بقدر چوں می امرم حكم شنيح دارد او پایند زمن رفیع دارد گر بشنودش زدل سوالم از خاطر من رود ملالمر مركست چنسس صلاى خفت ورشنا چان ببود بالای خفت در باد خزاں رسد چیس هم ایس طفل رود ز دست من هم شكار أخر از دست رود افتد بنقاض کار آخر امدرای * رکاب دیک فرجام وزرای جناب خاص بهرامر نزدیک جود ز دور بینی گفتند کع ایس صدای چینی

^{*} صحيح ، امراير بددتم ميم.

المق بتوكل است ايس كار بر راے صواب دید دیکاں زیس مردد بسی بدل طرب کرد فرمود که ای دبیر دانا زر نگار بىر كاغاد اشور دادشاء حييال ماسبري از از تیر قلم بکن روانع انگاه ز نوک کلک تحریر کای خسرو تاج بخش شاهان حکم تو بسان حکم خورشید عالم جلوطكالا ايداد بهتر ز تودد و توفق پیروند امر یدیر ایس طاق زيس سلسله هركه هست عاقل لدات جهان پتی او باشد يك خسرو دگر يبدر بتعالم خراهم كن يسر بتى سيارم غواهم كنا غلام كن كنا كارت یا کی بیگانگان سرافراز مولای منی تو در امایت ای گوهر درجک کیانی

اکشوں کے چراغ دود دارد اندیشہ دریں چے سود دارد مهدی کس و جر خداش دگذار گردید ملک بس آفریں خواں مکتوب دویس را طالب کرد در نیک و بدم مشیر دانا بنويس خط خوش معنبر فخفور آمال جہان نیک سلامر آداب دوستاذيح بر بند ز نو طراز تقریر شای دودهای ترا دگهبای در عرصة دهر باد جاويد کارگن حدوث بنیاد در امری شبود دریس تعلق آفاق چشمر گردید جلای چوں دور مسلسل است باطل فرزده یکی پدر دو باشد هر دو بابوت است داهم در ساية لطف تو گذارم آييد بهزار سازگارت فرزند بود بعزت و ناز کے بشنوی میکنم نیابت داية يروردة يمائي

گردید بران حمال مشخوب ديد است دخواب خويش مرغوب بسر خاشم او داش نهاده انگشتری ضودش بداده هر دو! بهعاوضه توصل حستند دخود ازیس توسل از طباة خويش برزند سر عشق است برنگ مشک ازفر محشوق ازیس زیادی دل ریش بیند عاشق نع خواری خویش دود از سرشبح نیز خیزد يروادي بشمح گر بريزد گم زدی طرف است و گام زانسو ایی فتنه کند بهر دو سورو اهباب دگر ، دگر محاشد خاموس من وتدوهست واحد شع مهر جروز دست خسرو منشى چو دېشت دامځ دو گردید روان زشاط فیروز ناسک بتمائف دل افروز آمد چو صبا درون درگالا منزل منزل دريد چوں مالا يا نامة و يا ييام آمد ييش ملڪ همام آمد خرانند بلوحة تعاثث محنى صمائف دانندة شد ييش همام جمله مقبول بر غوائد و رسائد حملت مرسول داسک بهماهر بدود مهمان جا دافت درون کاخ ایدوان

در بیان متخیر شدن احوال مرخوب از غلبهٔ عشق راغب و واقت شدن کنیزان و ظاهر کردن انها با مادر او،

آهنگ سرای عود گفتار رامشگر بیردههای اسرار زیس گوشه نشید سار کرده قفل از در عشق باز کرده کان دفتر ارجبند فغفور چون از بر یار گشت مهرجو

زان خواب جگر فگار جان سوز می سوخت چو آفتاب در روز اشكيار بسردے دريادش چوں ابر چراغ برق افروخت برداشت خیال نیک و بدرا جر زانوی خویش سر نهاده گردید دهای زخند خاموش اما بيبروں شدے دم سرد یاوشیده ز همدمان نماوده شد متهام از فاریب ایام طاهر شد کادچه در کبین بود زیں گونے چو ریخت مشتری رنگ می دید یکی بروے دیگر چوں سبزلا بروی خاک گستند هر وقت بهين جبين هاهد روش تکیسر او تازھ از صحبت ما شد است دیزار دخرت بدلش زغیر باشد یی ما رودش دسیر مهتاب گر ماند دلش بدا نبیماند در طبح نهد دفور از ما دارد اثر از شراب گرید ياسخ شد مطابق سوال است

در باطن بیقرار بودے جوں شبح بحشق یار می سوضت در حدره فگندرخت خود را بستر بيكسى فتاده لب گشته بآه و داله هبدوش هر چند دخویش صبط میکرد اول عشقش نهان نبوده آخر چو فتاد طست از بام تهبت چه که واقعی همین بود كنييزكان كلرنگ ديدند افكند بحيب خريشتن سر میرت زد و هولناک گشتند گفتند بهم کند این چند باشد از ما چه بود تنفر او پیروستن ببود بسان بیهار بسير باشد نجهن تنها نالان برنگ سیلاب خالای سابق کن زما جدا نبی ماند اکنوں شدی دور دور ار ما چشبش هبه تر ز آب گرید در یک سفنش دو صد خیال است

یک چند اگر بریس بماند این سیرت هم چنین نباند از دست زماشه خیره گردد از راغب و از یمن کند یاد تسکین دلش شود نکوتر بر مرغ دلش بسان دامند ایس فتنه بسر ز عشق باشد سر رشتهٔ او ازین جموتیم ایس قصه باو تمام کردند افتاده زیا بخاک سرزد تایی شبرد راضود دریس راید كردان بدگر سفن نشايد فرق است بهار دو در رسیدن

واژوں زحنون و تیبرہ گردد از داله کشد چو آه فرياد در هر سخنے ازایس دو گوهر معلوم دی شد که ایس کدامند ایس جملع اثر ز عشق باشد باین ک^ی بوادرش بگوتیم زیس گبرشت بخبرد کلام کردنید گلیهره شنیده بانگ برزد ليكن بملك نئ كرد آگالا تا بر دل کس نع راء یابد دیدن دگرو دگر شنیدن

دربیان فرستادن گلچهره دایه را بنزدیک مرغوب و واقدف شدن او از عشق ال پاری پیکر و الگاهشدن ملک هماهر ازان

چوں صبح دوم ربود سایے گلیہرہ طلب نہود گویند خصسته بود دامش چون دام خصسته بود کامش در علم طلسم اعلم الناس شاگرد كهيس روبليناس میکرد ز زور سحر ساری با چرخة چرخ چرخبازی دیروی فسون او چه پرسی بر آب شدی روان به کرسی بستی" زبلور عقد الماس یفنی یز اوست دایگ قرطاس در داس او خوشة ثريا جردی دل شیبرنس زهوی چوں آدمیاں بکار ئسناس چرں حقة عشق مہرلا بازی دل همچو کیاب تر نمک سود معشوقي خود بكار بردلا نزدیک خودش نشاند ز اخلاص جز تر که برد شفیق دیریس دیگر نبود بدیده معبوب دوش و برداست مسکی او شد همسر آفتاب رخشان از پرورش تو سایع گستار زیں حالت تنگ چوں تواں زیست هون است بتاب اختر من كفتشد فسانة نهانش طاهر بضهير داورم شيست از حالمت او خبدل شو اكنون گردید روان بسوی دغتر بغل كشادة رفته نزد یک وا كرد دهي بسان بليل بكشادلبي زهر جہانہ

آتشے بدریا از دم زدی رفتی بهوا زتار مودی در حکم مطیح دیو خناس در عرصة كيد يكع تازى لئت چش خوان عاشقی بود گاهے بنہاں شکار کردی کد با نسری چین بخواند ز اخلاص گفت انگهے کاے رفیق دیریں دائم که ترا بغیر مرغوب آغوش تار باود مأمن او از شیر تو آن مع درخشان گردید نهال آن صنوبر امروز به بین که حال او چیست درياب مزاج دختر من انهالا كلا بهان كنيازكانش میدان کم همنوز باورم نیست تو نبض شناس دل شو اکنوی بشنيد چو دايئ راز پكسر چوں کل بچس ییاد د رفته بگرفت ببر چو خرمن کل از خوش سخنان مادرادی

باو کای فمروغ جاشھر كفتا زیس گونه چرا گرفته حاسی گر چشم بدست از ستاری گر دیرو و یری ست بر تو بدطن یا غیر ازیس دگر خیال است آن دیر بهن شده است آسان دارم بهضود آن چنان تحمل جن من کے ترا است غمگسارے آن دم که زمام تو مرا بود دانی کنا چنا رنجها کشیدم از بہر خدا نہاں چہ داری گر شربت خوشگوار باشد گر تلخ بود جو زهر قاتل من طالب خوبی تبو هستمر مرغوب ازيس حروف دلكش ار شرم فرو ريود سر را هر چند بضویش ضبط میکرد أخر ساوى اعتباد دايسه گفتا کند توئی مرا چو مادر بشنب كمع عجب حكايت است ايس گشتم به شبی به دستار خویش

قبرت دل و قبرت روانمر جر مان تو چیست ایس گرانی الردائم كالاناوال شدن بجارة در شیشه کشیده آورم می اصلاح سراسرش ممال است تو بهر چه چنین هراسان كشم بلا تامل دار تہو حیف است که تو هنوز زینسان پوشیده کسی ضمیر پنهان زیس گونت کنیز جاس نشارے چو مهد کنار من تدا بود ای چوں تو نہال پروریدم بيروں آور بضواں چـ داری از خوردن او قدرار باشد حقا كله بدود سلم هلاهل از بادة خوبي تدو مستمر از سینه بروی بریفت آتش از چشم بریفت اشک تررا عشق آمدد جهلد حيط * مي كرد در حکم تبو من نهادی ام سر از بغت مگر شکایت است ایس در خواب خوش صلاوت ادهیش

^{*} باطل شدن دُراب ر عمل (حیات)

ماهي بسرير عاج ديـدم خادم سار فاكسدة چوں دور از رخ او بروی شتابان آمیضت بهن چو شیر و شکر لب بر لب شكريس نهادي یوں سوسن و نستارن هم آعاوش سر بستع دوادد مضرن گنج گل شادنی **نفو**ر ڊادھ از قالمب مردة باز جال داد در از فرق سرای بدر کلاهش چیس و بہار شیروائی از دادم را در اتصال دي حفت بیک دگر جهاده جي هست بقا مدار عالمر تا عشق دریس معارصه شد از از نشانش دارم مبوحبود چوں کل زشکفتگی بع کلشی در يرده خواب ماجرا كيست دل عاشق شدی چی جای حابے گر مالا بخود بلا چرخ اخضر ایس است سفن دگر تر دانی ایس شرد بنطع در فگندم

رقتم بمرم سراي شاهي 10 خورشيد كيين بندة چوں ماد دو هفته چهرد تادان یک بار مرا کشیده در بر او درمن و من درو فتادی چوں شاخ گلی شدیم همدوش ليكس نبرسيد هيج ازو ردج از غمیه دسیم دور مانده او از خود و دام خود دشان داد اقصای یمن سریر گاهش ىشاىي و از مادر و از بیدر من نيبز باو کمال دادمر شد شرط چنان که گر بهاند او بی من و من بحرن او همر خاتم كم بهم محاوضه شد اینک که بدست خود در آتش در دست ويست خاتم مي معلوم دشد كع ماجرا جيست بحمال آن جوائي Lot بی او نتوان شدن به دیگر واجسته باوست زندگاذی من يبردة شرم بار فكندم

از دبخ بدر صراس رفته قهر فلک ار قیاس رفته عشق آتش و شرم بمبع زاری است عشق است چو شبر دل شکاری است دسبت چه کتان بهالا دارد کی عسسق رسرم رالا دارد لیلا چی کشید آخر ار شرم بأآن دل زار و سیدهٔ گرم در ز مر شکیب عاشقان است رسوائى زيب عاشقائست ایس گفت سکرد بیرهن جاک جوں سایع فتاد بر سر خاک دل از شفی * در گداز رفته هوش از دن او فراز رفتح شد داله بلند تا به گردوں از دیده ربود موج میموں بيبياره خمسته كشت ميران زیس گوشد چو دید خاشد ویران از خاک ورا کشید دربر بسر تارک او نهاد معصر از مشک و گلاب شست گل را داد از لعب او حیات مل را از رسم طبائیت دهن باز كردة بدو از بلند آواز گفتا کن ای باغ نبوصوانی حسن جاودائي آرايش کی اندکی صبر اندریس کار آسان شود ایس مهام دشوار از وصلت یار شاد کردی فارغ دل زیس فساد کردی یک چند بباش تا شود فکر هر وقنت میار سر زبان ذکر زیس دوع سفن نهود بسیار بر خواست چو باد داید دایار با مادر او سفن نهفته از :دید و شنید خویش گفته گلچهره شنید داستان را در گوش ملک رساند آن را شهع گفنت عنجنب كنع ايس چنع بودي یک خواب دو ما چه رو نموده گر راقم دفتران تقدیر كرد است بايس طراز تحرير

^{*} صحیح بسکری تادی ۔

جبر گشتن ما ارای رقبها هبرگز دی شود بصد قدمها گر فاش شود سخن دناکام مرغوب ز راغب است ددنام دم غیبر رضا نهی توان زد ینجه بقضا نهی توان زد

حربیان رسیدن رسولان بادشاهان اطراف با تحاقف برای خواستگاری مرغوب و جواب دادن ملک همام النها را و طلب کردن قصویر راغیب از یادشاه یمن

از شهرت یاک حسن مرغوب چوں گشت خرد زحور مسلوب ديروائه شدند جمله شاهان گشتند چرو جان خويس خواهان وز بهر حصول کامگاری هر یک ز سرای خواستگاری کردند روان رسول و قاصد در درگند شهد دی مقاصد یا یاد صیا شدند ههتگ از دامی و از بیام هر یک يك تبودة عبود كبوط انبيار یک غرمن مشک مغر تاتار یک بستی کش از سهور زیبا يك اقبشة * حرير و ديبا یک اشتر یر فروش پر طاس يك رشتة از طروف الماس زیس گونه بسا بسا تاحادف بیروں ز ازیں دگر ظرائف ملک هبام باردناد از هر طرفی سلام بردند حيرت زدء از چنيس رعايات شد شاه ازیس رسول و سوغات داهر هدی دزل میههای داد از بهر درول شان مکان داد یک چند گدشت از شب و روز از جنبش دور چرخ فيبروز

^{*} جمح قباش ، پمسی جامهار رفت و اساب . (عیات) معارم نهیس مصدف نی کثیروی کی معنی میس کیس کرلی لیا هی .

روزی شدی شای جس ماییوان گلیمہری دی پیش شاید آمد شهه گفت جاو ای که بریزاد زن گرچه بردگ کبیبا شد او يردة شرم را بر انداخت در عشق فقير دينوائي گیبرم کن او والی یمن شد ليكرن نرسد دياية من شاهنشت الكهاي چينم هستم منم ار ننزادة تاور اند يشع شد ع ست عادد حال بنگر دمی اختلاف ما را در کفو قرابت است بیدا گلچهره چو ایس تمام بشنید خندید چو گل بروی شوهر دادش آموز ایس و آنی مارغاوب دالا كارد هيج تاقاصيار در خواب گنه زکس بر آید گر شاه یهی ز ترو کمیدن است تحظيم سران نسل حمشيد چه ادرو چه تاور از فاریادون اینها هدی شاخ یک درختند آن حرف کنون چند کار آید

در فکرت خودش جود حیران چوں زهاري بلغ دياش ماء آمد ناید بتر در دلم بری یاد افتد زنظر چو بے میا شد بر دا مصرم دظر در اندافت هر لحظم بانگ های هائی در تحت او کشور ختی شد او غند الا دود منم چاو گلشان دخشند افسر و دگینم از ناطفة دادشاء فخافور کو هست زکی منعر زحییال ار بہر خدا خلاف مارا ایس ما چه تفارت است پیدا ملک همام بشنید واز گفتا كا تودى زما شكودر غوش دافد امر خسرواني ایس سر زدی از حجاب تقدیر تعنزيس درو كنجا در آيد لیدی د دگر شهای دگین است وادب آمد بهالا وخورشيد مستند دو گوهر همايون در میروی زیک درخت دختند تقويم كهن بكار نايد

راهی کند بدود صواب برگیر ایس نقش کهن بر آب برگیر چوں محتاحان ددر دشستع گردان د رو از 🕏 مهر باز هدية رسم دوستانك ایس کار مبارک است و فیبروز دل را بهصوم رقت آرد طوعاً كرهاً يسند كردة گفت کای دوستی بیزوهای رفت است کف عمان دگر جا گل در چیس دگر شگفت است كردىد جواب صاف چوں گوش انجع که شنیده بود گفتنه آن عاشق ياكبار غالب دردای جبوای فرستاد

داسک ری انتظام دستی بر خیز و صحیفه ساز گردای سوی پبنش روان کس امروز تاغيىر مكس كع دقت آرد شی گوش برای دلند کردی از عادر داقاصدان شاهان گردید دهن زدان دگر دا درکاس دگر جهن بهفت است مههاذان تحبب فدراموش ننزديك سران خويش رفتند شه كرد طلب شبيه راغب همر دامة دامي حهان شاد

دربیان فرستادن بهرام شاه تصویر راغب را نزد ملک همامر و عاشق شدن او جرال و شیفته گشتی مرغوب از سرنو بدیدن آل نقش و قرار یافتن نسبت از طرفین

نقاش دگارفانة عشق مادو رقبى فسانة عشق بر صفحة ايس يرند كلرنگ بر بست چنال طراز نيرنگ کاں شام یمن مصوراں را صورت گر داز پیکراں را

^{*} مصور ـ بكسرة رأر ، ييكر كا قافيد ديين هرسكتا

هُرمود که حبح باهم آیند دیش ایوان فراهم آیند در صنعت خویش بود استاد ماني در برگ سمن جمن کشیدے در قالب مرده جای درآید از خوشم نهود دانهٔ او دنگاشت شبیه شاهزاده ازوی سرمونی شد تفاوت زد بوسه یکے بہیتت خویش نزدیک همام چیس فرستاد بر نقش ملک ز نور تخمیر شد حجت او زدقش منقوض زد خیمه بروس زخاطرش غمر شد حسن دلیل حال راغب مادنند فلک بخود سترگم شكر است بران بهار اميد دستور ههام نيك فرحام تصوير كسى رسد بتازديس عى برد بييش دختر خويش عىداد بدست اختر خويش امید بأن که گر یسندد با او در خود به عقد بندد زاں دقش یکی دید گشت مرغوب

زان حمله یکی بسان بهزاد از زور فنون کلک مادی ارزدنگ ربای د ست ھوں درفن خویشتن رسیدے نقشے کے زخامہ اش برآید رسا مي جادوائة او در خوش دباط حاریار سادی زاں گونع کشید نقش صورت راغب چوں دید صورت خویش بهرام ملک شبیت شهزاد خاقان جهاں جو دید تصویر چوں غنچه دخست بود مقبوض دشگفت چو گل دلش دران دم عاشق شده سر حبال راغب گفتا که اگرچه من بزرگر ز انساں دکفر رسد چو خورشید گویند دران خمسته ایام ی بود چناں کے ار سلاطین لیکن نظری نے کرد مرغوب افکند فرو زچشم هر یک گردید ازان دلش مشبک

ير خواست ز سينه آم از ياد از جاں بشبیت گشت بندی از هستی خویش شد فراموش آمد بمقام خویشتن باز در پيردء شرم شد ز تصوير گویا کی عبروس پیش داماد مادر افشاند گهر بسروی در خواب شدی است رهزن من خوار افكن مشت كل هبين است از خنجر اوست نييم بسهل مقال دختر بشنيد جنان جیمار مرا دوا دگر کن اكنون نع دهد توقفش سود تا برگ سفر کند بهم باز از خیمهٔ ویردهٔ سقرلات رشگ افروز بهار نو روز در قیمت از ستاره بهتر بردديد هدي مصلصب شايد جر دولت دوستی نشان کرد كان زبدة خاسدان امجاد با او بشود زفاف دختر صد خلعت و اسب و لعل و گوهر

چرں چشم بع نقش راغب افتاد چى سايى بىفرش سىر فكنده زال بادة تند رفت از هوش بعد از دم چند در تگ و تاز تائىير واکرد نگانه مهر زای گودی خبل شدی پری زاد بدید سوی مادر انگاھ کیس دزد منست و دشین من غارت گر نقد دل هبین است طائس دل در بيردة سينع گلچهرا چاو دید حال دختار گفتا بملک دمی بطر کس چوں نبض دلش شناختی بود فرمود ملک بکار بیرداز آلات ار زیبور و از جواهر تحاقف دل افروز ڊسيار هر یک با بها خراج کشور هبرالا غواص چند درگاھ شزدیک شع یبن روان کرد گردید قرار این که شهراد از ملک یمن بهین رسد گر از بہر وزیر زادی یکسر

ناسک یزرفت دخش فغفور بوسید زمین و گشت مسرور آن عهد امید کرد ایسات گردید بسے چو سبزلا شاداب گشتند ازو وداع یکسر بر سبت یمن دلیل و رهبر

دربیان غلیه نبودن عشق بر راغب بحد رفتن داسک و الشفته ماندن شاهزاده از استیلام آل گويندة داستان راغب جويندة راز آن از طوطی خامهٔ شکر بار زینسان ببرداشت بند منقار كأن عاشق مست بادة غم كلهين بهار ديدة شم می بدود در انتظار ناسک در خویش امیدوار ناسک در آمدنش درنگ چون شد دل از غم عشق یار خون شد ناچار" بچنگ میس رفته از دست عنان صبر رفته حنگید دی بضت سرکش خبرد در یاد بست پیری وش خود گهای سال دیا زمین بیست مےزد گهه جر سر و سینه دست میزد چوں لفظ سرشک گرم از غم جوں آتش یارسی لبب ازدم از داله گلرش شاخ در شاخ آهش بسماب رفت گستاخ در سینگ سنگ تب بر آمد جاوں دود جاگار زلىب بار آماد رنگ از رخ لعلگوند بشکست گاهے ز هلال بدر میحست از سنبل تار باکل نقابش گهه ابر سیه بر آمتابش شاهی بنه تباهی از حدودش جوں لالت بیالت پر ز خونش خورشید بغرب چوں نگوں شد در چشمهٔ آب دیلگوی شد

در مجرة تيرد خاک رفتي از درک آمره گهر بسفتي ژپنسان ببخاک غمر چه بردی آسود د زیبرخ در اماند بر بستر من چه تاختی تو کردی چی ستم به بے نصیبے رهبر شده رهزنی چه کردی شته داندو گهی دو چار دودهر چوں پیغولہ خراہم از چہ دیبکی کنم و بدی بگیرم انصاف نیاں شدی مگر هم نیکی کی و هم در آب انداز تغبی به بدی ند کاشتم من زیس گونه مکومت از یتی چیست بر تیر بلا سپر نع گشیی الیک ابلیسی بکار تلبیس خود را ببدی یسند دیردی هرجا کند (رود) بسر خورد سنگ خورد أز سر هول ضرب لاحول روزی بزمین در آی از سر حيب شب تيره ياره ميكرد آوينزش با ئسيم كرديد وی قاصد تیبز گرد هرجا

می گفت کا اے فلک چا کردی ناز برد جانم چير ۽ ر ڪ ڪ ناگاء چه رنگ باختی تر شیشری زدی بردس غریبی دشبن شده دشبنی چه کردی گاهی دی پشی دو چار بدرده در معرض پر عتابم از چھ می پیش تو از سلوک میرم ايس از چه بود بدور عالم نیکی به بدی نه گشته دمساز باتو ده ستيزه داشتم مي جامی به خصومت از پتی چیست بیدادی و دادگر شع گشتی تو خود چو فرشتة ده ابلیس کهتر شده ایس چه بد نبودی افعی به بدی چو کرد آهنگ شیطان بدغا رسید چون غول تو بیش نهٔ ازیس دو چنبر هرون صبح دويم نظاره ميكرد از غصة جگر دو نيم كرديد کای بیک جهان شورد بیکتا AR. F-7.

ماء طلعتان را هادان مرا دو دیده داشی گل از رخ او توچیده باشی من کمده به بارده نشینم تو بینی و من ورانه بینم تبو گرد سرش سار کردی پیدرامین آن دگار کردی چوں گل شوی از تیسم او املاک کسے تباط کردم یا در بر مالا آرمیدر ایس عدر زمن نبی یدیری تو پیش وی است و من در این جا بكبار بكس ورا تلاشه از سر بترمیس او فىروشى از عجبر سلام من رساني از دیدهٔ من برو نظر کن سر تا بقدم فراز بگذر دارد بكدام عرصه بنگاه یا در دل غیبر منزل او دل کی دهد آل بت ستبگر انگشتاریم بدست رنگیس ظاهر شودت چو واکند مشت چوں بادصبا رود بع گلشن از سینه کشیدی آلا و فریاد

داری بنظر پری رغان را سیمیسبرر هم گوش کنی تکلم او من خود بهلا گنالا كردم با خانة حور غارنيدم باری بکدام جرم گیری انصاف نه شد که هست بیجا داری زمن جگر تراشے بر عادت خویش پیش او شو باید که بیام می رسانی از حادثة منش خبر كس از من بقدوم او بنع سر بنگر بچہ حالت است آل ماھ با ما و من است در دل او دانم که بخیار مان بدیگر وز دبیدة نظر بسوی او بیس دارد ز نشان من در انگشت انگاه چو کل دریده دامس از یاد قدش نظیر شبشاد از شوق گرفتی در برش تنگ کردی سو بوسع نیز آهنگ گل را بشبید عارض او گشتی ز جندی محارض او آی عقدة دیدهٔ مکمل از عبهر باغ می شدش حل چوں بر سر جودبار رفتی با دیدهٔ اشکبار رفتی حیصوں ز سر شک آب مے ضورد سیموں هم بیچ و تاب مے ضورد هرکس بامید می شتابد سر را ز امید بر نتابد ایس دهر دلا کس نا سازوار است مینام فلک چا سنگ بار است های شیشهٔ ضویشتی نگهدار از سنگ بود بشیشا آزار

دربیان المحن ناسک نزد بهراهر شاه و روانه شدن راغب طرف شهر خدن

یک چند بریی گذشت ایام ناسک آمد بنزد بهرام در جامع خویشتی دی گنجید زاں گونہ شداز نشاط بالید راغب چو مراد قلب خود دید آمد بشعور و شاد گردید یاز آمده آب رفته در حو آمد بسرش زمان نيكو رنجی بغوشی مبدلش شد غم از عشرت مبثلش شد وای مردی رساند نازنیس را بهرام رسید کان چیس را از زیور و خلعت و جواهر از گنج زر و قباش فاخر نازديك هام نيك اعبال يخرودنهود سوى جييال كرديد تبام أذيك فرمرد خود ببرگ سفر نبود موجود چوں کشتی آفتاب زریس صد زورق زر نگار رنگیس خمر چوں خعر ابسروان خوبان ممراب عبادت بزرگان قربان برو مالا نو دو صد بار هرغانه چو برج چرخ دوار

هر عرفه چو منظر درختان چون منرل مالا دور افشان دو نیست رکلک خوش دویسای أمادة شددد سر رخ آب سرائ کیلقیادی ساماري چندی ز خواص برگزیده و منحمان ديرين خوبان گهرفشان شيريس ددمای ظریف شکریس فی یک بر دگری برصف فاتق بيرون جود از حصار تقرير دریا شدی زان بهار رنگیس با معتبدان غيرانديش چوں خور افروخت کوکب بحر ایس خرمتی که بدل جان بود گرهه بضمیر همگنان بود آن شمح بساط انتصبن را از فرقت يور ديدها شعر از مادر و از بيدر جدا شد افتاد بياء عزت شان حان در تب و دل بناله هدرنگ گوڈی کا محشق یشتے آمد مادنده سحاب اشک ریزان خورشيد گرفت درج آبي كه بعد آشنائي مركست

یا دہر تحا۔م رکیساں در حکم شخیمس ر اسماب سوغات شگرف رسم شادی از 'دہر) صلاح نوردیدہ عكبا رستم منشان خصم افكن ديگر همه چيزهاء لائـق ذاید بزبان کلک تصریر بردند بكالمهاء يوريس شهه با همه قبائل خویش چیری ابر رسید بر لب صحر ليبكس دل والى يبس را میسوخت دیاں ز آتش غمر راغب بصوالة خدا شد بوسيد زمين خدمت شان شهه دیز کشید در دخل تنگ شهراد درون کشتی آمد شهه گشت به بخت غرد ستیزان هون اشک نه ریزد از غرابی تنيا شد بالا باود مدائي

جاهد الموت و القراق واحد ایس قهر بکس مباد هرگز چوں شبح در آتش ایستادید دیگر نبود بعق عزت آدہم ز سر شکولا افتد ای چرخ بخر عنان توان تاخت دود از دل اسمدی تروان یافت ردگ آشناگیست آشفتة در پنمهٔ دهر دد شعار است در خواب نه دید آن یگانه يامال رد غيال عشق است چوں دایت بعشق مرورا دید از خنجر عشق ناف ببرید

گویشد مهاهران ایس زهر بکس مباد هرگز هر کس که درین بلا فتاده در دهر بدون ایس مصیبت ايس جرق اگر بكرة افتد او خستية داوك مدائي است تلفی کش زهر روزگار است از شبق راحت زمانه ممو چبن خيال عشق است

در بیان غرق شدن زوارق در دریا و بر المدن راغب بدستياري تختة بر ساحل بحر

سازندهٔ ایس شوای مانسوز بربط زن نغبهٔ حگر دوز داغ لاله ميرفت سروم آب چوں باد چوں عبر کہن غیال هستی گاهی بفراز و گاء پستی جهم بسطح دريا رايت زدة بس سر ثريا چوں سرو بیا در ایستادی از گلشین شای و از بهاررگ از حسن دمی فریب معبوب

زیس گونه کشید بانگ ناله از سینه نمود کان جبله زوارق ملک زاد رفتند داسک درکاب شاهاز ادی از روشق چیس و از دیارش از داز و کرشهای مرغوب

از سیم تنان لعبتادش از سر و قدان گل برادش تا روز شدی شکایت روز مہد کشتی خبود کشیدے از آب افسائه شواز مهر لبب را مىكىرد ز قعلة سلاطيس بودي همالا گارم ماجلس خاص می کرد گهی کمال اظهار می رفت بخاصگان همدهر یک دری نبود غمر ز ایام قربت بهراد دل رسیدی گردد چو زگال آتش فصل از گردش اغتران بد غوالا وارد شدلا زخم چشم داگالا در زیر زمیس جوش انگیز کاں بود نہاں بکوهسارے آرام دهاشت بر سر آب گفتند بهم گروی ملاح دور است زکف عنان اصلاح تا تحت ثىرى كىيىس كىيى است موجش زنشیب برکشد سر ایس ورطع قریب شصمت فرسنگ دور است و تبام دامس سنگ در آب عبیت بسر سوراخ بشگاف دماغ کولا گستاخ از سنگ جیل گرفته یشتی میس . . فرو بگرداب

میکرد حکایت دل افروز چیں زورق خورشدے بگرداب میبود دگر ترانه شب را بر کرده روایت نو آئین گاهی زیری رخان رقاص دقال ظريف نرم گفتار شهزاده بایس . (خرم) جنز ياد يبرىوش دلارام ھر روز زمیس کھ دار کشیدے ننزدیک شود چو منزل و صل رفتند زوارق سبك خيز گشتند نهای درون غاری در زلزلت هر یکی چو سیماب کیس غار ند در بر زمیس است قواريا صافت ببهرخ اغضر سازنده شدند مبله كشتي () ازیس غار بر شدی آب

از! یک دگرش اثر نیبودظ رفتند تهام در تع آب جز کشتی شاهزاد ا راد * راغب چوں دید مالت خویش گردید رجوع سوی خداق كاى دور چراغ خانة دل ته دانی و من ترا چه گویم راهاً هم دید شود بسوی بیفتم بر گشته ز راه مكنتم من شع یار بسر شع یاورم کس از مادر و از بدر رمیدم آخر دلا شدم رفيق آنها شه وعدة ايس صنم وفاشد اکنوں کے بود بجز تر دیگر ایس گفت و کشید نالهٔ زار چوں کرد کشش کبان ضهیرش دو ماهی سهبناک چون کولا یک کوچک و دیگری بزرگش از آبہار شکار کوچک آمد در کشبکش دو هول جانکاند

زیس گوشد دیاں جدا جدا شد معلوم دشد کد آن کجا شد زای رفتی شای خیر نبود = در آب شدند جبله غرقاب آنهم يتى شال جرالا استاد از بنفت سيع ملالت خويش جهان و شاه آفاق داراي آساں کس کارھاتے مشکل از رط شده ام تبرا ببجویم دل تا جگر است لخت لختم سر گشتهٔ دشت دکیتی می درمانده و بیکسم دگریس درآرزوی صنم د ويدم چوں فرزندان شفیق آنها ار چرخ بریس بمن حفا شد تا من ببرم يناه يك سر بگریست زار زار بسیار شد بر هدف مراد تيرش سر کرد برون ز آب انبود در قبوت ازان بسے سترگش مائند جوان بكودك آمد بر بست سماب بر هوا راد

^{*} اير جوران مرد ـ (مص)

در مغز فلک برون ز امکان بیهید جفار آب ز انسان كمر كشت ز تاب روز اثار ظلبت زدی هترچون شب تار کشتی بشکست اندران آب از صدمة موج آب گرداب می بسود رسیدزاس مصاقب یک تنفته ازان نصیب راغب غلطان غلطان چو در يكتا آمد بلب مخاك زانجا بر ساعل بسمر رغت افكند چوں ماهی مردی ز افت چند وی بسدر دہنگ چتر پرخوں ای دجله نیلگون گردون صد بعش نهال بیک حیاب است در ورطةً تمو چه پيچ و تاب است در هر جوشی دو صد بلای هر موصة تو جو ازدهام کشتی کشتی فارو ربودی صد گونه جفا حفا نهودي از تبو سه رسد بدون نقصان بقصان بدر تو هست رقصان

دربیان گرفتار شدن راغب در دست سیاهان حبش و فروخته شدن بدست میرخان سوداگر

ملک تبت

راغب چو ازان محیط خونخوار آمد بکنار لاغر و رار زان خدعگ گنید زبرجد زان خدعگ گنید زبرجد گد حسرت و گای شد بحیرت می سوخت گهی ز برق غیرت شد دولت و دید رفیق هبراز شد زاد سفر شد بخت دهساز می بود ازین سبب جگر چاک می ماشد هبیشد سخت غهناک میرفت بوادی خطرناک چون پیخولد پسر زدد خاک جز اشک شبود آب برلیب جز قرص فلک دی روز و شد شب

در هر قدمش دو صد بلا بود زیس گونه برنج مبتلا بود هر روز یکی قیامت اهروز، در زیر درخت آرمیده چوں سایۃ شب ربود خوابش زاں گوشة دشت هول پيوند چوں غول دریس زمیس نمایاں اصلا خبرش ئبود ريس باب روشن کن روزهای امید بر خاک رسیدن از چه داب است چوں گنج ز خاک بر گرفتند بردند برای خواهش جالا حیرت زدی گشت و سر فرو کرد نايد بنطر هو چشمة دور آماد برمیس پتی چالا چارلا از مطلح كيست ايس جمالس از نوع دگر سفن نبودار آمد دید دیاہے ما ز كشهيبر ڊاڊتياع ميداد سنگيس بنوازشی نوازد ما را كشهيدى غلام ضوبتس نبيست دارند بسی بخویش تزویر * مرور = دروع گو و مکر و دریپ کسده (عیاث)

دِگذشت دِرین د**٠**ط چهل روز ستمر كشيده روزی دحم ورفت دراز گارديد تابیش جند شاگام زمردم حبش ییدا گشتند همچر دیران شهزادة خفته بفت در خواب ديددند ز دور هبچو خاورشيد بردند گهان که آفتاب است از تاب رخش چو گل شگفتند چوں گلدستھ بضدمت شاھ چوں شاہ نگاہ خود دبرو کرد سر تا بقدم ز حسن معهور گفتاز کجا است ایس ستاری از گلشن كيست نونهالش مزوران * بدكار كىردنىد كبن طفل غاريب ديك تعويار سوداگر آن بلاد رنگیین گر خسرو ما بسند سازد شع گفت خریدنش ضرر نیست دوراند ز مهر اهل کشهیدر

دارد آن تيره دلان چو اين شنيدند دامان رضا ازو بچيدند بردند بكاروان تسبت دادند بمير خان تبيت بر درهم چند آن شه جان رفته بكفش چو مالا كنحان آی سرو قد مع شکرخند شد بنده ز بند در هم چند يا رب چه بود دهاقم ارزان از دهر پشيد † لعل رخشان گر هست بدهر این تجارت فرفنده بود چنین تحارت چوں تیر سبک در از کہاںشد وز بهر کنیزکان گلبر از ملک میش بصد تب و تاب شد سوی ختن برخت و اسباب اینک ز فلک قبار بازی تبو دریی ایس قبار تازی

ایس رنگ چهن صفا شدارد بوی زگل وفاشه نگاخ رواشع کارواں شہد از بہر تالاش مشک ازفر آخر چه بری مصول زیس طاس کزخون جهان یارست ایس طاس

دربیان فروختن میرخان سوداگر راغب را بدست پادشاه ختن و عاشق شدن دخترشاه برجهال راغب

از گنج سخس گهر فروشان زیس گودی شدند گوهر افشان ایس قافله در، حدفتس شد چوس بادصبا دراس چبس شد گردید دشهر خاشه خاشه از راغب و حسین او فساشه گز دور رسید کاروادی آورد غلام دل ستاني كلستان چیوں شاهد دلیفروز کنجان در رشک ازو گل

[†] چول ريرة كرچك كدار مس باشد پيسد دمارى رعيرد (عياث)

شبشاد بع گل ز قامت او مع را بینین علامت او مانند هلال خورد * سال است چول مالا دو هفته در حمال است یاقوت لبش چو لعل شسته پیرامن کل ند سبزه رسته شاخیست مگر ز دخل شاهی الهي ڇتاس يبرورد 🕏 آمد بزمیں پتی يا هاست فرشتاة سهاوات ملاقات زیس شان شدی هریکی سخن گو زان مطهرهسن و شکل نیکو از غيرت خويشتن چنين گذت حتی کع ملک ازاں بر آشذت كيس شهر ختين مهان حسن است بل معدن گوهران حسن است أنسيح كد دريس سواد بسنان ييدا شدد يون كل كلستان در باغ کمال نه نمال است نو بادة كلشن جمال است آیند دہم بعد پسیش ایسواں فرمود كك جملك ضوبرويان کای سرو قدان عنبریس مو گشتند منادیان بهار سو دانقش و شگار نبو بهاری وادای گلعذاری با ناز بهم باستقامت از خاده برون صف قیامت چند نید ديتنان یک رنگ ستادی هوی صنوبر مالا ييكر كشتند براوج فلک بسان غور شد راغب بع عماری شتر شد از هر طرفش يبرى نثرادان گشتند برای خیال قربال کارایش بزم عنصری بود زاں مسی نظر بچشم فرسود شه گشت خبل ز دعوی خویش یک دره نه گشت داوری بیش

^{*} صميح خرد .

بروفتی مراد میر تاصر از گوهر و مشک عنبر وزر داده بیماش توده توده آن شاه غلام را خریده زاں جا دجناب دختر آمد چوں دفتر فسروفتس دید کان غنیم برنگ صد چیس دیاد دل بست نگلشن وصالش زاں دور چوں آفتاب گردد یابد ز رضاش حان خود را سازد بخلام جوس زليما در لهو و لحب شريک سازد دل را بشکنمه میکشد عشق در بینیه کجا بجاند آتش گردید نشار بر سر گل بر فرق چراع چتاربار بست ایس بادی دگیر خیار دارد شرم است کنیز حای نشارش چوں مرغ اسیر دام صیاد از هستی ضویش بود مسلوب آمین و فای این کواعب چوں لعل دہای خویش دیدن گاهے بخمار خویدش چوں مل

راغیب بغلامیش در آمد عاشق گردید در جمالش میفواست که کامیاب گردد گوید به یدر دیان خود را شربت خورد از لب شكرخا از عاقمد باو قمار بازد آری بدماغ چوں رسد عشق دورست ز کفر عشق سرکش دارد چه علاقه دان دلبل يروانه بلا مناسبت حست با عشق نسب جـ کاردارد دیک است غلام پیش کارش راغب كالانصيب اوست فارياد از حام رحیق یاد مرغوب ميديد طريقة كواكب چوں عمر دوگاں دوگاں دریدن گاهے لیب او بخندد پیوں کل می بود ولی نظر به گردوں کان شیشت نهد گلاب با خون

دربیان رهائی یافتن راغب از قید شاه ختن و ملاقات او بال درویش که بهرام شاه را ثهرة مراد داده بود و عنایت کردن او کلاه سر خود راغب را

قفلے کے بود در انسدادش بیدا نے بود رہ کشادش ಚಟಿಟ دختر گردید چر مرغ نیم بسبل با شوهر خويش كرد اظهار نشتر دی سر رگ حگر زد از غیرت آدکد او غلام است دید قابل عزو احترام است ایس بازی بدچه رنگ بازه بر گشته ز دودمان ناموس دارند هنوز بر نشائه گاهے دی دیود میل با او از خون حگر دگار دارد چوں شعلع رود بچرخ دوار دسته است درو تكلم او الفت دارد بع مالا روى بی عشق نع کس مگر تراشد چوں غنچه نفس بفویش چیدم مانند ملک بسے سترگی

از قدرت کارساز دل خواه در دست آید کلید چوں مادر دختر فسوں گر دانست چناں خیال اندیشه گرفت دامن دل دا کردی درنگ آن محرکار شهه زيس سفنش بحيب سرزد ایس صری داو جسان بسازد هوي دفتر يادشاه طيهوس تاریخ نویسی ایس زمانه ایس طرفه که آن غلام نیکو یپوسته دگریه کار دارد آء دم سرد آب شرر بار ایس از کند بود دظلم او شايىد بىن كسى گىرفىت خوددى ایس مملع دشان عشق باشد من خواب دریس ولا بدیده ه ی گفت ٔ چنیں ببن بزرگے

آزاد نهود بهر يزدان راغب چو دریں زمان فرصت چوں مرغ قفص شکستع برجست می رفنت درون بادین گرم شد رد شد سراغ راد حاقل شاكاء جاتفاق إكردوس می دید نظر نموده از دور نزدیک قدم قدم فرا رفت درویش دران بسان خورشید فارغ ز جهاں نشستے دروہے از زانوی خود مراقبط داشت راغب ز فيال يار فستد دید از دم چند آن خدا مرد دانست که این همان ولد هست زاں ببرکند زمن گرفت خسرو لیکن زتماهل شگرفش كفتا تو كة و از كمادي

کیس بندة حق که دو خرید است در کار گه خدا مرید است آزاد بکن که اجر یابی زیس امر بخیر سر نتابی چوں چشم زخواب وا نبودم زیس در بکسی شد لب کشودم ایس گفت و بخواند سست جانرا آن کشته تیخ آسهای را در رالا خدا چه کرد احسان از شالا ختس گرفت رخصت بر یشت نسیم رخت بربست می خورد ز رفتنش فلک شرم ص، سنگ ستم دسینة دن وارد شده درمیان هامس رخشنده چو مهر کلبة نور ترسای ترسای سوی سرا رفت زاشو زدی بر سریر جاوید در بررخ خلق بسته دروے باییک رنگی مکاشف داشت پیشش استاد دست بسته بر روی شکسته دل نطر کرد کز می بع شع بهی سند هست بشگفت ازو چنیس گل نو يرسيد زمهر حرف حرفش در جای چنیس بلا چرائی کس را گذری دریس مکان نیست از نوع بشر دریس نشال نیست

از جنس پیری کسی در آید از هول بزیبر یا سر آید تو بهر چه آمدی درین جا واگر ز چه واشدی درین جا شهزادی بگفت قصة خویش از اول و آخرش بدرویش بر خاتم جم یکی نگینم افزون ز دو صد امیر دارد گردید بسی برنگ مجنس بر خورد و فكند سر فراييش زاں دائقہ مادرم مرا زاد شد در چبنم قوی نهالم آمد شبی دختر شهه چین در غواب من غریب غبگیس با کشتی خود در آب گشتم صد جا ستم زمن بديدم معلوم دع شد کعشد کما چیس از ریش جگر کشید فریاد از اشک فشاند آب بریاد گفتا کے بگیر ایس مبارک حاضر شوی گر ز سر برآری خوش رو کند خدا ترا ست هبراید مقصود تو زود سر درآید جوں یافت گذشت از تباهی آمد بنواح چیس چو خورشید

کای من پسر شع مہینم در ملک یبن سریر دارد بهر من خست دل دیامون آخر بجناب یاک درویش او یک ثمر لطیف در داد بگذشت بریی چو چند سالع من در دِتی او خراب گشتم از جور حبش ختن بدیده با وصف چنیں مصیبت آگیں ایس گفت و بیای او در افتاد درویش ز گفتهٔ ملک زاد بر کرد کلالا خود زتارک تی غیب شوی بسر گذاری جيس است هنوز رالا دو مالا ايام حوادنت سر آيد راغب ز گدا كلالا شاهي از مطلح آفتاب امید

در بیان مرخص شدن أراغب از درویش صاحب کمال و رسیدن او در شهر چین بحستیاری پری ناژادان

خرانندة قصع هاى شاهان دانندة راز كج كلاهان می گفت چنیس کی آن ستم کش دیواند وش رخ پری وش از خدمت آن فرشته پیکر چون یافت کله برنگ افسر گردید ز خوردی مرخص وزاوث تفکرش ملخص چوں بادصیا بدست زاری از زخم تراكم درختان مجروح شدة چو تيرة بختان چوں شیررواں بدون هادے گہت بس سر خود کلت کشیدے چوں سایت بدیو بدرمیدے رفتی بفراز باد کردار حاضر شدی چوں فالاح دیدی یک مالا کشید از تیب دل در دامن کولا دل فروزے ازوی ارم است داستانی ایس سینه نهودوان بنا گوش افگند نقاب عنید از شاخ یک چشمه دران ز آب معمور در تاب دظر چو چشمه دور از سرو قدی پری نزادان رشک دل آفتاب بودند عریاں بدنےش چو لولوی تر

میرفت درون کی هسارے در ساید قیر گوی وادی گهه کردم ازدهای خودخوار غائب شدی چوں بلا رسیدی زیس گوننه ببزیبر یا منازل در مالا دويم گذشت روزي میدید بهار دل ستانی هر حا گل و لالند بدود همدوش أغوش كتنادي سرو كستاخ چندی ز بتان سیمزادان مانند گهر در آب بودند گردیده مهیص دور از بر

شهزاده چو دیدکان گلستان کردند تبام آب دستان بر فرق زده کلاه درویش شد بهر دظاره ادد کی پیش در موج شدند آب پیما واں بررخ ایس فشاند کوشر غوطم رن آب ہے نیازی یوشاک بتای کشیده دربر گردد بید سال عروج آنها دیدند که غائب است یوشاک زیں غصه شدند سینه ریشان گردید چو مالا چار دیدلا ایس چیست کم از تی گشت اطهر آشنائي بغيال داری ار دسبت خویش آزماتیم در بند دگر مآل باشی افتيم جو سايع زير يايت کای سیم تنان یاک بنیاد نه بررخ کس نظر گمارم از دادة او همیشد مستم رستن ز بلای وادی غمر ار لطف شبا بع چیں رسیدن گفتند، همه کا جان نشاریم ایس اسر به چشم خود گزاریم آئیے بکار تی ہے مزدور

حاور سيها گلگوں بدنان ایس آب زند بروی دیگر مشخول همه در آب بازی راغب لب آب چوں صنوبر منتظر خروج آنها نثراد جالاك بيرى القصع بخود بسی پریشان كشتند شهزاده ز سر کلع کشیده کای ستبگر در لابه شدند ما بکسی اگر گرائی از بر گو که دیاز تو نهائیم ورضع بدگر خيال باشي بنديم كمر بوفق رايت شهزادة چنان جواب در داد می بند بجان زکس ندارم من طالب يار خويش هستمر ایس دست نیاز من ز عالم منت ز شها توان کشیدن زیس برهنگی اگر کنی دور شهزاده بداد لیس شال را در جامع کشید کل بتال را: آنها چو چهن بخود شگفتند بر بال ضودش سبک گرفتند هرباد چو باد بر سر چین کردند رها بیک در چین راغب جو دیار یار دیده شهری که پر از بهار دیده از خون و ملال دهر آلبود می کرد هزار شکر معیبود

در بیان سکونت ورزیدن راغب در خانهٔ گلفروش مرغوب و فرستادن انگشتری اورا اندرون طره کل در خدیت ال دلیر مرغوب

بشكفت چو گل بتازی روی یافت از سر نبو دگردیکوڈی از رئج سفر گرفت آرام شد دور ازو فریب ایام آسود زگردش زمانه آمد به نشاط جاودانه بر وضح قلندران معجروب در خاشة كلفروش مرغوب افكند بساط استقامت يوشيد زشان غود علامت چوں بو بدماغ کل نہاں شد چوں در بصدف بصد اماں شد گه بر سر خود کله کشیده چوی سرو بباغ شد دمیده می کرد نظار ا گل رخان را می جست همان عزیز جان را در یاد مع یگاده رفتی رفتی یقی جستجوی آن حور آتش زن آفتاب میشد

راعب چو رسید بر در چیں بیروں شده از جبیں او چیں گاهے بنگار خانہ رفتی گاهے بسرای شاہ فغفور گاھیے بکنار آب مے شد کان نیبر حسن انتخابی جاکردلا بود بالا برج آبی

ستبكار كافتد بنظر سع در چشمر نع شد چو مان فرخ دامد بظهور تاب آن مالا صورت دع گرفت آن تبنا ما مادر گلفروش بیبوست تا دور شود زخویش کلفت می حست زتیر او نشانه راز از دل خود باو سیردد شاهنشه ملک خسروما رخ چوں گل و قامتش صنوبر در پرده زیاد رو نهفته ناهید نثار سرمبینش ترسد كع فتد بيشم اغتر چوں شب شود از دقاب تارسد از شیر دهی شدی است مامش ائدر بر اوست مامن او با يور شع يمن سند كرد يابد شرف زفاف دختبر در سينة نهم چو لاله زو داغ بوسم بمراه دل در او وز رفتن زن جر آستانش ز الایش داس دل دیالود

ليک آن مع دودمان فرخ هر چند شهود سعی حال کاه راغب هو گزشت زان تبنا بر داشت ازان تلاشها دست بر يست ياو اساس الفت می کرد سخس زهر بهانت أن سادة عحوز سال خوردة گفتا كد شد قلبرو ما دارد بصريم خويش دختر چوں غنیہ هنوز نا شگفته <u>درجیس</u> کنیزک کہینش از پارده بارون شیاردش سر ز آفتاب ترسد در روز داید کد خمسته هست نامش آغوش ویست مسکس او اکنی یدرش که نامزد کرد شهراد ۱ اگر رسد بریس در من گل ببرم برای آن باغ هر شام و صبا روم بس أو داستانش راغب چرشنید شوعی ز طهائیت بر آسود

گاهے شدی در دل شب تار

سر گستهٔ دست اضطراری داو تازی زندگانی گردد خاطر عمگین و سینت ریشان در وقبت گذشتن وطن را آن گلشن تازة يدن را در دازوی خود شگاف کرده ایس خاشه زرشگ صاف کرده یی کرد چر در بدرج پنهان در کردی نگیس ز بازوی خویش زيس طالح خويش آزمودك زيس تعبيه بود سخت حاهل گلدسته سه ييش خرمن گل می برد و سیرد و بار بر گشت زیس رمز بکس خیال دگذشت ایس عشق چه ترک تازداری در یرده جه رنگ سازداری شیرنگ درا خدا نباشد صحرای دوی نباشد در راید تن هست بس خطرها ترسند ازان خطر نظارها يگ گونة نبرة بحال عاشق آسودة از مأل عاشق كنديد ن كولا حال بناخس چول سنگ فتاد ن از فلاخس

دگاری آشفتة دسكر یاسد جو ششان یار دانی گویند که راعب پریشان أی خاتم یادگار حانان روزی یڈی آں ست ستام کش در طرة گل دیاں شهود م آن زنكة كلفروش غافل بىر عادت خود دىلا تامل شد نشة اولين جامت آخر جالا دود زهم قيامت

دربیان براوردن مرغوب انگشتری را از طرق گل و استفسار كردن احوال راغب را از زبان پیرزال گل فروش ـ

چوں مالک ملک خاورستان رونق افروز کشورستان آمد چو شد پری نثرادان بالای سریر بامدادان

مرغوب زخواب گشت بیدار مادنند بتان سحر سازان شزدش همه گل رخان رسیدند آن سرو رياض حان عالم د خطار به طارقه کل كبرد فتاد رشك اختر ناگاه چوں دیاد فارو کا خاتام است ایل بشناخت كع ايس دگينـة من در خواب شبی دیار دادم دل زال ملا سیببر گرفتم ایس خود زید رو رسید این جا ثعبان فلک ربلع * یکسر ياگاو غضنفريس دماغي ٠٠ یا مقصد ایس دل شکسته ربودك یا دزد ز دست او يا ناوع دگر گذشت دروي يا او چو صبا گذر نموده اما چے بود بایس شتابی بر گشته ز عقل همچو محنون دل نیز درون سینه یا رب چوں گوھر عاج ھست ہے آب حنبش دارد بردگ سیمات

دشگفت چو گل درون گلزار ميبرد ضبير عشق بازان ديرا دن مالا صف كشيدند باغ حسن آدم آرايش مى يافنت نشاط زال چو دلبل بر دامی آل بت فسول گر غارت گر هاوش عالم است ایس می دود چو جان دسینهٔ من او را یتی یادگار دادم عارض دگار گرفتام ازوى غنية تردميد ايسجا چوں مهرط فشائد باردیگر ایس افكند زمخاز شب جراغي شد جای دگر خراب و خسته در رئج را کشوده ڊروي اصلی رنگش نباسد دروی ایس حا دیبس مقر نبودی أيد مع من بايس خرابي ایں جا برسد حگر یر از خوں سر می جهدم چه روز و چه شب

^{*} درو بردن چیرے را نگلہ ۔ نگلا ۔ (عیات)

⁺ گارے کہ دماعش مثل دماع عصدیر یعنی شیر داشد ۔

گرائی معلوم شود کنه بار حادی ایسجا آمد بسر گردید شه خبسته بلطن خاتم آمد چو تشاء در مل شد عطلح آفتاب جانمر تا زورق آفتاب بشكست گردید عموز باز پیدا از زیبور گل طبق بدستش حیبران زدم بلند و یستش از ضعف قدم قدم کشیده دزدیک یری صفت رسیده از مهر درون در ادعا کرد آورد چو گل بسرو گلفام زر دادلا و فرحناک كردك چوں کل برخش زخند بشکفت درمک درمک باو سخن گفت قربان تو هست جان شيريس يىرسىم ز تىو گىر تىو راست گوئى در خاشة تو زجيست بر گو دزدت زیتی چه آرمیده ایس حودر معدن که باشد در سایے تے بود امانم امری تبو ببود نجات دیگر اددر سخنم دع كدب راحاء از بادة تلخ درد و غمر مست

ساكن يدر خانىڭ گلفبروش ورثت زچت رو بطئة گن آن خانة ييرزال دانم زيس گونه بخود خيال بربست شد شام بگفتگو هویدا ببر عادت خود بسے ثنا کرد گلدسته به پیش آن گل اندام مرغوب بع او تپاک کرده کای مامک دل فروز دیریس **عىرفى ز سرائىر ئكوئى** مهمان دو تو کیست در گو ایس احنبی از کما رسیده ایس سرو زگلشان که باشد گفتا کے فدای بر تو جانم حکم تو مرا حیات دیگر گویم بتو راست ای تکورای در خانة من مسافری هست طفل است ولى بعقل بالغ در ضرج سفر بسم مبالغ بير گرد مهش درستن هالند مع لبحة از جبال حسنش رازش بكسے دي گشت معلوم مانند چهن بع کل فشاذی دل مردم دوانا قىرىت یک دری ازاں اثر شدارم افسرده دلی بسان نخییر اینست سخن دگر تو دائی از قصة حال يارييييد غارت گر عقل و هوش مرغوب ایں نامہ بیار کرد تحریر رنگیس ورقی برون کشیدی کلک از مرتد بیر فیراز کردی چوں جاں بیدن نبود بنیان يوشيده چو آب درنگيل كرد گفتا باو ای عجوزد برجیس از من برسان بألا وزارى آمد بر آن غریب غمگیس آن حلوی وشان رسانند اورا

ثير خيرز بود بجند ساله خور پرتوی از کمال حسنش أيكن هبلا وقت هست مخبور دارد همه طور خسروائے نطقش هده جان مرد دانا از اصل و دسب خیس ندارم **غاموش ببرد چر نقش تصویر** آگات ديم مين از نهاني مرغوب چو ایس سرود بشنید دانست یقین که اوست مطلوب از دفتر سر نرشت تقدیر از يردة چشم نم رسيده از اشک مداد ساز کردی مکترب دوشت و در پردان انگشتریش دران کبیس کرد حلوا بسرش نهادة شيريس باآن معرد خورد خواری بر گشت عجوز زان بت هین در کنج سرا بغواند اورا

ئامة مرغوب بجاهب راغب

ای شاید سریر ملک عشاق وی مورد مفسدات آفاق وی رنج کش فریب گردوں حمال بالای کولا و هاموں

در خشک و تری گذر نبودی ییدا کردی بسے نطقت دہتر ز گہر صفاقی تو اللكال هار دم تاراباه بالينم بر چرخ بلند شد صبوری آتش نهی بر سر سیندهر از بار غبت قدم دو تاشد دل منظر تست ای شع من یک ولولط از دو صد گذشته دارد پدرم ذلیل و ابتر دیددند چنیس بهس تباهی خارج آهنگ مي سرايند رساوا شددم بدون زامكان یابر سر و بیشم من دیاده دانستم من كالاخود تو هستى كردم بعوض دگر روائه ازآن تو هر دو شد هویدا چوں تیر نشسته در کبانم سر دفتر ایس دسانهٔ من تزويىر دويس نامة تست ير بست طراز توزبودت از ريش دلم نبك بر آور

یوں ^تبادبسی سفر نمودی دیدی تر هزار گوده آدت صد رحبت سر وفائع، تو می گرچہ دیردہ می دشیس یک لمظع نیم زتبو ددوری تا و در نظری چی چشم بندم چوں دید بوقت صبح و اشد جاں منزل تست ای مند من آشفتگیم زحد گذشته بد نام شدم به بیش مادر خاتونان سرای شاهی صد گونه مظنه می نبایند آن جمله زعشق تست ای دان ایس جاگزر تو چوں فتاد ہے چوں خاتھ میں بے میں فرستی من همر بر تو ازیس بهادی ایس از من و آن ز تست پیدا لیکس کم هناوز در گهاشم شايد كند تاوتي بيكانة مان یا شخص دگر باحامهٔ تست گردید مبثل از وجودت از بهر خدا ز شک بر آور

آن سکة چان فشائي غود دی عقل بسر نی در برش دل از غور، جگر نگار بر بست نقشے بجواب یار بربست

راغب چون ديد دامة او مرقومة خاص خامة او خود انگشتری نشانی غلطيد بنفاك هديو بسبل

نامة راغب در جواب مرغوب

وی رشگ رخ گل بہاری آرایش یردههای شامیو س چوں وحی زگنید زدرحاد بر بندة خسته زار وغهكيس چوں آب رواں درون بستان بر فتنع رسيدع چوں اماني چه جای شکیب زیب بخشید از انگشت تی بہری ور بود در دیده یو مردمک در آمد آتش زن دودمان من شد چوں بندی بی بندی جابجا کرد در رنگ تر رنگ خود سرشتمر صد نشاء درون ازان چو مل شد من هم زيئ در سينه ريشان هرهاد شدم بعشق شيرين در خوں دل چاک من شنا شد

ای سرو ریاض شهر یاری ای رشک بتان باغ فردوس مکتوب تی در زمان اسحد نازل گردید ای مع چین چوں باد بہار در گلستان در قالسب مردلا با بيو حائى صد خربی و صد شکیب بخشید انگشتر من دی خود گهر بود هون باز ردست تو در آمد عشق تو چه برق جان من شد ار مادر و از بیدر جدا کره از مال و منال در گزشتم یک خو'ب ز جانبیس گل شد تو هم بخيال من يريشان حالم تو چید بیرسی اے بت چیدں ذبیشه زس می آشنا شد

مجنون شدم و خراب گشتم در آتش می کیاب گشتم بی صبر و قرار هبیو سیهاب از سر بزمین فتادی ام من از يرتو آفتاب ديدار زیس گیونی شدی در پار سرکش يوں آڏيناءَ صفاح من بيس از هستی خود شدم فراموش ايس جا بالا سلامتي رسيدم در عشق رخت بیادلا بینی صد یاری دل است از تامل خاورد هناور رو بالا تادبيار دل رای متی ناگوار شد مست در وسوسه های ناگهانی در کوئی تو هبیر خاک هستمر در هار دو طارف جارید دیاکو جرداشت ز ایبنی خطر را از جام خيال خويش مستم آمد چو گهر بع عنبریس سلک زد مهر بر او چو چشم بلبل در بیبش ماراد دل فرستاد مصهوري ننگار خامع 1e

جز من که بود دریں تب وتاب یا رب زید روز زادد ام من تا حال دریس دو چشمر خوس بار یے دری نتافت ای یاری وش از بهر خدا وفاي من بيس گشتم چو نسیم خانه بردوش در زیبر قحم زمیس کشیدم جوں سایہ بیا فتادہ بینی در خانة كلفروش يدون كل یک نقش ز سر نوشت تقدیر گوتی کن گهاں بخاطرم هست ای جاں ر چید رو تس در گہائی من راغب دردناک هستمر عشق است میاشجی من و تو دل چیر در او نهاد سار را می عاشق سر گزشت هستم زیس گونه دسانه از سر کلک پیدید چو غنید در بار گل در دست همان عبجبوزی در داد مرغوب چو ضرائد دامع او

گردید یقیی که یار دانیست سرمایهٔ عیش زندگانیست میمادد بانتظار مدت بر چرخ گذاشت کار مدت از دل بزبان ندارد آهش لیکی ز فلگ گذاشت آهش

در بیان دیدن ملک هماهر پدر خود را در خواب و الگاهی دادن از المدن راخیب در شهر چین

چوں معد بتان شوخ و شنگیں گل کرد شب بنفشع ردگیس افتاد ز حوش دحر اغضر بيرون ز مغاک خاک اندر كافور فروش ملك غاور شد بهر خريد مشك ازفر کردش همه خاصگان بر قدر گردید ههام بر سر صدر از هر طرفی سخن در آمد گوینده زهر طرف سر آمد میگفت یکی که بیمثال است سقاشی روم در خیال است میگفت یکی که صیقل چیس در هیچ دیار نیست به زیس میگفت بیکی کند طارم * روس دل چسب ببود چو قصر فردوس میگفت یکی که در سبنکان تنضم است هنوز رخش دستان میگفت یکی که قوم هندو تحلم حادو استاد ببود میگفت یکی که میوق تر ریزاں دارد برنگ شکر میگفت یکی که بهر مستای بس هست رداب زاباستان میگفت یکی که رقص کشبیر دل را بنظاره کرد تسفیر

^{*} خامة چوميس ، خامة بلدد ر بالا حامد (غياث)

میگفت یکی که بادهٔ ناب در ملک فرنگ هست خوش تاب خیاز پزد به از بدخشان بهتر ز کل و گلاب نسریی چوں غنید ورق ورق نبایاں بر مغز و لطیف زیر دندان بر سینهٔ خویشتی درد دست قاصد ز یمن بمن نیامد کردند نا عازم این گلستان یا از طرفم مگر گناه است خود را چو نهوشا وا نهودن بد زیب سود ز نارسائی محيوب شده است دختر من می دود همام در همیس ذکر واقف دع ازيس فريب داگاه دی دور بدل ازان سیاهی چوں ابر ز چشم دم گذشته دو چار بخواب از یدر شد برکش ز دساط غفلتش یام از نیک و بد خبر یاژوهان درعزت و شال زلل درآید چوں لحل ببعدی بخشاں چوں باد سمر دسوی او شو زد دقش بملوق عروسي

میگفت یکی که در یبن نان قرص تنكى رقاق شبريس شه دام یمن شنید و در حست گفتا که کس از یمن نیامد دیر است کی آل یمن پرستال زیں گوشع توقف از چع راء است يابستة اين خيال سودن دور است ز رسم بیارساڈی یا گشت سیاه اختر من شب نصف گذشت در ٔ همین فکر از کار فلک دیدود آگاھ علم ورا ازان تباهی انگاه سوی حرم گزشته در غرمس گل بغواب در شد گفتا بے ملک کے ای نکوراہے صاحب خير اند بادشاهاي از ہے خبری خلل درآید در شهر تو راغب است ینهای اکنوں یتی حست و جوی اوشو دامادی او بعرش و کارسی شه چشم کشاد از دریدش زان خندهٔ غنچهٔ ادیدش مادند کل چهن شگفته بیدار شده زا بخت خفته منبید چو باد صبح گاهی لب بر بستایش الهی

دربیان یافتن ملک همام راغب را در الهراشهر چین و شاد شدن او از جمال جمال اارام شهرزادهٔ یمون م

از پیردة شب سمر چو سرزد سرغ سمری ببادگا او پرزد برزد شرري سراز سيد داغ شد بر بر زاغ ديدة زاغ باليد چو رعد كوس شاهى شد سوى چېن نسيم راهي خورشید مهای فروز گیتی افروضت عذار روز گیتی در شهر نبرد شع منادی در داد چنان صلای شادی هرکس که رسید از تگ و دو كانتدر شهرم مساف نبر آید بدرون بارگاهی یادد ز شرف بسر کلاهی بر کرسی زر نشست دارد بر خوان کرم دو دست دارد در بر کشدش لباس شو روز مهدان من است جملت امروز باشيد همه حلاوت اشدود از دَاتَقَةً حلاوت آمود گردید چو باغ سبز و سیراب از طعم طحام و شربت ناب زیس امر کسے دروں شتابد یاداش عدوی حکم یاد-د در خانت اگر کسے نہاں شد سر درتہ تیخ دے گہاں شد نزدیک و زدور هر که باشد از ً جنس ذكور هار كالا باشد مادند دسیم در سمرگاه آیند ز ضرمی بدرگاه

در شهر نباند یک مسافر بر درگه شاه حبح گشتند جون سیل به بحر در گذشتند چرں ادر فشاند اشک باراس در خیل هدوم برق سوران چون شبع در انجبن فروزان پرسیت دہر کسی زیوزش میداد نشان مسکی خود زد بر سر را≤ نعل واژوں در ييش ملازمان حييال قد چوں دگراں دو تا نبودن یا وصف تملقات بسیار مقصود ضبير من نيامد كأرند درون شبيع راغب ما جلولا دبود از کهیس گالا از يرده خود برون زتقدير آمد خورشید شهر یاری دا سینه کشید و چشم تر کرد تابان کرد آن رخ شکورا الہلی و ز افسر رحبت دشگفت دگر جمال گلشن لیک ای ز خوشی نظر بسویش از دورة تياز گرد گردوي برسر سفنش ملک در افتاد

سر دانگ منادیان قاهر راغب دىياس خاكساران شه بجد ضیافت و دوازش هر آیک ز مکان و موطن خود راغب بسفن شده دگر گوں از غیرت آن که با چنیس مال خود را چه ضرور وا نهودن شعد دید کزان گروی سیار **بوی** زگل یمن نیامد **فرمود دگ**ر ز رای غالب آمد چو مريس 'يارة مالا شهزاده شد از نبود تصویر از ابر لباس خاکساری هرس حان عزيز شد ببر كرد اژ گرد و غبار شست رورا از خلعت زر طراز شاهی كرد ز آفتاب روشن بس تخت نشاند رو برویش از شورش رالا و رئیج هاموی شهزاده جواب هر یکش داد

قستش بگرفت و در سمل برد گوئی خورشید در مبل برد شد شهر و دیار و خاشة شاه زیس مردة جانفزای ناگاه چوں باغ بہار سین و خورم شد از دل خلق دور ترغم از ظلبت یاس هبیر خورشید آری چو دمید صبح امید زیس به چه بود نشاط دلها بالاتر ز انبساط دلها

دربیلی رفتن راغب بشکار و یافتی ناسک را در صحرا اندرون کلیسای راهب

طومار دردمندان افساده دگار مستهندان از قصة خسروان ديريس بكشاد چنان زبان شيريس کان خسته جگر اگر بظاهر می بدود بروی شالا شاکر لیکن بفراق یار جانی می سوخت چو شم در نهانے شب در بند خیال بودش چون مند بنطر جهال بودش در روز چو آفتاب می سوخت در شعله چوخس شتاب میسوخت می برد خیال سوی صحرا چوں باد سمر بکشت آمد در دام کشیند وحشیان را افگند درون خون پر رنگ رفته ز شغال روبه بازی شد پرده برون ز چشر خرگوف آمد بشكار گاي مرغان دی بال فکند بال یرواز

روزی و ملال طبح او را با فوج و خدم بدشت آمد بر گور و گوزن زد عنان را سردار بلنگ آهنیس چنگ از گرگ دو سگاست تازی چوں آمدہ در غضب سیط گوش فارغ شدلا چوں زصید حیواں شد گرم عدای طبلک داز

بر کبک و کلنگ از کبوتر شد شهیر شان بشان خنجر برطادر چرخ پر بر انداخت شد زندگی موجب ندامت بمرى طوفان چى ددر الكيدت از مغز طيور موج خون ريدت دراج پيو سنگ در فلاخس گشتند چنان رخود ستم گر ير خوں چو بط شراب ماند = زیں گردی بدشت کار میکرد صحرا صحرا شکار میکرد تنها مى رفت شاهزاده مادند در چشم زد در پتی او قدم فراچند چوں برق شد از نگام راغب در معبد گلرخان ردگین دی کرسی مراتب زينت كتاب ژند واستا مشخول استاد د بد پیش چوں صنوبر ستبناك ز طالح افتاد مدهوش ازین شراب گشتد یارمی و مودس شفیق است بر داشت ورا ز تیرد حایش چشمش ز شناختن دیالود

شاهیں چی کلدز سردر انداخت بىر ھىزرو تىدرو شد قىيامت در چنگل چرغ تیز ناخس **ب**حری بیگان چشم پرور دِط غرق اگر در آب مانده لشكر غود جدا فتاد ∡ ذاگهه آهو آفتاد در چشمر چوں شیر درو فرس در اهگند آں وحشی یی کشید غائب افتاد گزر بدیر سنگیں بردند دران ز چند راهب از تدكره وجود: يكتا شبشاد قدان ديكر حور داسک بدرش چو ساید بر حاک مستخرق إبدر إخواب كشته راعب بشناخت کیں رهیق است زد دست ز بیخودی ببایش او را سر مودید معرفت بود با کس دی خیال آشنادی می یافت ز خویشتن رهانی

داسک داسک چه گفت شهزاد داسک به جست و باز افتاد كردند معانقه فراهم بعد از دم چند هر دو باهم کردند بخود بهر مواسا گشتند بیک دگر شناسا از حور فلک شکایتے کرد هریک بع دگر حکایتی کرد چوں شعلع دروں زدی زیادی القصع جو گل بهر شگفتند ملک همام دفتند نزد شع دیز چو دید روی ناسک از دور شهید بوی ناسک با سینه کشید و سیر دگرفت چون جان به حسد بدیر بگرفت دو کس چو شوند هر دو داهم کیک زخمر بود دگر چو مرهم اين است حديث عمر باقى العشق يزيد في التلاقي

دربیان دامادی و عروسی راغب و مرغوب اول خطاب بسخن کند و انگاه بداستان رود

ای گوهر معدن معانی وی جوهر تیج خوش زبانی وی شهم فروز ممفل غیب وی رودق کارگالا لاریب نامر تو سخن نهاد عالم وز تو شد لا مستفاد عالم معلوم نشد کلا از چلا هستی نه بر فلکی و نه به پستی بر عرش برین نه تخت داری بر هرش زمین نه رخت داری گهلا سحر بود خزانهٔ تو آنهم بود از بهانهٔ تو گهلا سحر ترا چلا کار باشد زیبی فن نه ترا شعار باشد از پردهٔ دل شوی چو بیرون در یک نفسی روی به گردون آواز ترا جرس نباشد بر شکر تو مگی نباشد

زاں گنج مہاں یکی شہوشت دکان كبريائي صر اف بمهائی برمالا تو سازی ار رنگ تو متل موم سنگ است ار پنبه برون يلاس آري خوش باش بهر نهط که باشی ممبوب سرادق خدادي از من بتو نیز هست بیبان گر من نبور ترا که بوید قدر تو بدون من دگر چیست دامادی راغب است و مرغوب سويم بمهايتي گذر كن از ضابطة عدروسى تور ایس قصع بدوستان بخوانم بر بط زن عیش حشن فیروز بنواخت چمال سرود شادی چوں شد بہراد خویس خوشمال مهام عشقبازان ساؤنىد شرد از سر ضرمی بسازند شد قطعه چنیس چو باغ جنت در صحب و سرا طراز بستند ير ماددة طعام هر سو

گىدىنىڭ تو ھازار گونخ دادمر بع يقيس که کيميائي زر سار توقی طلا تُو ساری شنمرف ترا هزار ردگ است گاهی ز دهب دحاس آری دیساں صفتی گہر بپاشی سرماية فينض آشنادي هر چند زتو مرا جود حال بے من بمهاں ترا کم پرسد گوبا من و من ، دگر کیست أكنون بحصول أمر مطلوب برمی باعانتے نظر کی از (شادی) خاندان فغفور واقف گردان که تا بداشم رامنتگر بدرم سور شوروز زد دست چنان برود شادی كان زادة دودمان حييال فرمود كالا جملا كارسازال آرایش شهر و کوچید سازند بر حکم ملک بدون منت خاصان بهذام خود دشستناد مىيبود صلاى عام هر سو

طباخ هلک ربود کلفت دریای فرات و نیل و حیدون بر حوض برنگ تال در حیس گری که بهشت وا غریدند در رقص بعیش جاودانه لباس زعفراني يبرشيد زرينه يوش يكسر كشتند جد سرير أبنوسي يچوں منط دخاز خوش ادائي ينشست دوشيزه بتان سحر آهنگ دہشتیاں شکستند **نام**وس بساط کیبقیادی افكند و زعود و عبیر و مشک و عنبر وز مفرش خاک تا بکیواں هر یک زشگفتگی چو گل بود ساغر رشراب سرخ رنگیس مخبور چو نرگس چين بود . سیل از تراسی دل. . . ا و از بادی شکریس انگور در رقص بصد كرشبة داز ظاهر اثرش ولى بع ينهان با عود شد ارغنون هم آغوش

در قدد و گلاب دیده الفت لبریز شد از شراب گلگون از شربت خوشگوار نوشیس از ميوه طبق طبق بهيدند مردان و زنان بخانه خانه سلا ئشاط خسرواني راغب امراء رکاب دین اکشر مرغوب بنزيب سو عروسي در جملع خواص دلربائي خورشید رخان آتشیس رنگ ملقح دستند ماح بيبر امين در محفل بادشه ز شادی از عطر و گلاب و صندل تر از خاص سرای تابی ایوان چوں غنید دماغ مر و کل بود ساقی دقبای گرد آگیس هركس كن درون انجهن بود دم جغانع شيريى نفسي ریاب و تار طنیور از تار بستند کبر بتان طناز یا کوبی شاں چو حنبش حاں شد ز مزمه همیم باده در جوش

ایس حشس اگر ستاری دیدیے دردیاس داو رهارلا دار دهیدی ار دخس طرب براے احباب زيس گوديد سيد مالا دود اسماب در مادده درز طعام سبركار در خادی کسی دی خورد ر دیار از خلحت گلفشان گلستان گردید تبام کشورستان آمد ساعت یکی همایون روزی کند ز اختران گردوں مرغوب گرفت رنگ هر هفت يبون كوكبة كواكب هذت گلگونه کشید در رخ گل بستند منا بشاخ سنبل از هفت آب گلاب و صندل مشاط دشست دست اول گوهر آگیس بهو و گیسو در شدید کشید عنبریس مو افكند قرال هدي ستاريد آويسخن ز گوش گوشواره شد ينجة مهر زير دستش چوی شد دی سوار منددستش چوس آتش طور بود از دور هيكل بنع گلو ز لحل ڀـرن ور بستند کیر کمر کما بود از سلسلة حاواها أماود خلخال بیای زو گروشد تا حلقه بگوش مع فروشد چوں غنیم بدید کسوتش تنگ زد چاک بضود قبای گلرنگ با تاج شبود هیچ محتاج أو بهود دغود جهو درة التاج ز رسوم یادشاهای تاج است گهر فروز شاهان lat از فرق باو شکیب دادند بر تفت نشائده زيب دادند مرغوب ر شرم چشم بسته راغب بهقاباش نشسته مرغوب بیای خود نظر کرد راغب چو نظر بران قبر کرد در آتش عشق گرچه میسوخت دوشیزه تمی نقاب می دوخت نامیده سران بختور را شت خواند مغان نامور * را

^{*} دامور اور دحتور کا قافیه درسده دید، ایطای حلی هے۔

الا رسم کیان و مذهب تاور در منهج خاندان فخفور شكستندد مینای مهاصرت یک روح درون جسم طرفین حبشید گذشته را ندا کرد خنیاگر خوشنوای سنبدي از دانگ شکر فروشی دی مانددد تهام خلق مدهوش آمد دزذاف رسگ نبو روز آمد چو دری نژاد بیرون خالی شدی از وجود اغیار بسيارد بآن خصته شوهر دیرواند شدید دیروی مرغوب ييوست باو چو گل با شكر چوں تشنع زحوض آب مے خورد و زبوسه رخش شکار کرده سیماب بر آبگینت می زد گا لب بلبش چو ملقة ميم شربت می خورد زاب سیبش آغوش بهار صد گلستان تسدی بدداغ عشوط گر کرد انگیدت حیا دحمگ رایت از پنجم کسی شدند گلییس

لإاشان كرامي عقد دستند كردند ازان قران سعدين کبرد ثقارة تهنيت صدا مردشگ دراز ملک هندی **ڊازود و سرود شيشة مي** بردند زاهل مرتبت هوش شد صرف بعیش روز قیروز از يىردة شىب عاروس گردون مشكوى مقرنس گهربار مشاطع گرفت دست دختر راغب چوں دید روی مرغوب بگرفت چو غنیه تنگ در بر از لحل لبش شراب مے خورد آغاز ز بوسط کار کردی گه دست دروی سینه میزد گه دست بران دو قبه سیم گه از دقس تهر فریبش یک سرو قددو دار بستای انگالا چو دست در کمو کرد قربت شده موجب شكايت باز یبن و کبوتر چیس

تدارك بدودند بنيبروي شد کشتی هر دو آن قدر گرم برخاست زهر دو بردة شرم سهزاده بدید تازه گلشی نه ديدة كس ورا بديده از دست خزان هبیشه مصنون چون داغ سمر ، ، . داروی ضمیر خویش کرده در ینجهٔ سفت شیر غریی ماهي در آب حیات خاز گرديد چولاله لعلگوں رشگ لبريز ز آب نقره گوي حام شنصرف برون ز کان حیباب در دست گرفته زلف و کاکل بردند بذواب عشرت آگاه شد از افق فلک یدیدار بيدار شدند هبيو خورشيد علاج تن بمبام كردند ز آب گرم کردند آسودي کارند بکار غویش دنیا ممبوب و شراب ارغوائی بالا تراز انبساط گیتی امری نبود دگر بزرگش ديباية بود ره م خدا گير جنز نام نماند ريبر گردون

شبشاد و دیال و سرو دارک زاں کش مکشی بیزیدر دامی نخ دست کسی برو رسیده بر جست (و بقبض) **خویش کرد**لا آخر شدد صيد آهوي چين چوں خضر فگنده در سیاهی و انگشت دهان غنیدهٔ تنگ بكداخت شكر بمغز بادام آمد ز صناعت جگر تاب هدوش چو سوسن و چو سنبل باهم کل و غنیه تا سدر گاه چوں صبح دم سعادت آثار مانند سمر دتازلا امید رفتند بتاب گاند آرام از دلک نفست سرم گردند ایس است بهار عیش دنیا شاهی و خوشی و نوحوانی زیس به چه بود نشاط گیتی نزدیک خدا بدون سرکش گر مرد رهی رهی جداگیر جهشید کما کجا فریدوں

در بیان مرخص شدن راغب و مرغوب از ملک همام طرف شهر یمن و روانه شدن انها بالی سمت

جنبش چرخ تیز پرکار وز گردش اختران سیار آمد روزی بکف مبارک روش چوں آیت تبارک راغب هوس گل وطن كرد شوق چبن شه يبن كرد فرمود ملک کے ساز دختر رخت سفر جہاز دختر موجود كنند انجع شايد ترتیب دهند انچه باید جر حکم جهان مطاع سلطان گردید تمام جمع سامان ز اسپان عجیب یک طویله برق از تگ شان بعد ر وحیله گلگوں نسیان رخش پیکر آهی صفتان ناز پرور خوش کام چو نشأ درمتي داب در پويه چو باد بر سر آب باخيل جيال همعنانها با اسپ کمان سبک روانها بر تیر کول سیاقت شال أز وهم هزون لياقنت شان فيلان مهيب كولا تمتال البدر بنان و شرزه دنيال خرطوم دراز و بال کوتالا حنبان چو سطب بار سار راید در خشم بسان شیبر دران چوں سیل رواں چو ابر غران هرگز دشدی جبال ییدا ببودی بارل اگبر هویدا صداشتر مست سرخ موی طاؤس وش و غزاله خودي بسر بانگ حدی بدشت و صدر ۱ رفتی بفرار کوء خارا چوں آب رواں رواں بہاموں سے مثل چو بختیاں گردوں در جشاهٔ چو بیستون فرهاد در تیز روی نسیم بنیاد

دادل آسهان گرامي يك گلغ اشتران دامي چوں هر گودی زخلق دار بردار ادرار دلان ياک مادنيد افروں ز قطارهام موران با آنهم جسد گون ستوران گل ردگ بساط اصفهانی گدچ ررو سیم خام کادی ور مشک حساب شد دور از عنير و زعفران و كافور لائق به بتان ثاز هيننى قصب طراز ييرا ييرا کرسی ژ ژرو سریبر از عاج رومی کلع و زمردین تاج ندود قیباس جالا بروى 7/2 از اقبشه انجه دود اکثون † و دگر قباش زیبا سیفور * و خز و حریس و دیبا سنجاب و سبور جمله دربند از قاقم سرخ بستعما چند زای بع نع بود بملک ناسوت خوانهای بلور و حام یاقوت سيبرغ فك بنزيىر شهپر مرغان شکاری سبک بيو انجيه که بود رواج ار سوزن و رشته تاجتاده خانه تاهر دو شوند خانه آباد شه داد بآی عروس و داماد بكار وقت بييكار مرد جرار هزار كاييند ينداه ئبود **ب**آن دو یاک گوهمر يبكسر شاح يحرود ڊسپرد یک هودج زر زلعل و گوهر دیگر یی دخت نیک موهر خورشید زمانه تنگ دل شد بر دیدی آن فلک خبل شد رالا بيند ڊہار کھ تانشیند در را≥ ترتيب شده شاهان سلف رفاف کردند بر مهر و بمالا لاف کردند کسر دادلا درو کسے بدختر زیں گونن چہار خاننے بیرور

^{*} در عے ار حامةً اطیف ریشهی سیاد ردگ (عیات)

[﴿] صميح اكسرى - بصم سين مهدد - ديناء سياد - (عياك)

أن جمله اگر كنم گذارش يك نسفه دگر كنم شگارش مرغوب بگريه مبتلا شد از مادر و از بدر جدا شد راغب چو نيازمند تسليم آورد ببا بشاه ديهيم گشتند وداع هر دو باهم اما بفراق ديدها نم آري ببهانيان جدائی سفت است كه بعد آشنائی هستند اقاربان عالم آشفته ازين صدای ماتم هيهات كه ابجدی ست مهجور افتاد ر دوستان خود دور چون لاله بدل هزار داغ است هر داغ چو آتشين چرام است

در بیان یافتن کورنگ خلخال مرغوب از شکم ماهی و عاشق شدن او بران و فوج کشیدن او برائے مقابلاً راغب

آفر ينش گوهر سنجان بحر دانش دانش،مندان ایس قصه درون قصه گفتند کزیک غنهه دو گل شگفتند كآى دخت پرى دراد فغفور رشك مع و آفتاب يردور غارتگر هوش پارسایان درد دل و دیس آشنایان از پیش وقوم شادی خویش روزی به بتان خیر اندیش میرفت کنار آب دریا سيراب چو خوشة ثريا خلخال درون آب افتاد **ناگاه زیای آن پری زاد** با سیبتنای به گفتگو شد هر چند بدر بجست و جرشد ليكس زال ملقة جواهر دامد بسراغ هيج ظاهر ھوں در بصدف در آب مے بود جوینده به پیچ و تاب مے بود

بر صيد فكنده اسب رهوار از اسپ فرو رسید در زیر يساط خسروائه اهاكناد انداخت بر آب دام ماهی میداد ملک سپاهیان را یک ماهی تاری بهر خسرو شقلی زیتی شراب سازد خلخال بروں چو خاتم جم وز حضرت بادشاء اعلى كأن حلقة نون زنون جر آمد بر کرد بسے بع بخت نفریس دف دادرة مجوف شد مىبود ئوشتك ئام مرغوب از یای کدام مالا بیکر ایس را بکدام ما مقام است نادیده بدل نشست تیرش با غندیة در بهار چینی است يروردة لطف عام باشد راهی طرف همان چمن شد آيند برون چو بحر پر موج سوردد کنوں سیند ایس جا

كوردگ بنام شاء تاتار آمد بكنار آب چون شير شاميانه درون ينشست يادشاهي بىحكىر صياد شکار ماهیان را مے ,کارد داروغة مطبخ جهان حاو بر کرد کی تا کیاب سارد شد از شکبش چو چشم عالم از قدرت ایزد تعالے بنگرچه عبل برون بر آمد عورنگ ازان هلال زرین زابي گردة كوكب مجوف از آشکی بیران مدور خوب پرسید که ایس ز کیست زیور ایس دام گرامی کدام است چوں صید شدم ز جاں اسیرش گفتند که ایس نگار چینی است دخت ملک همام جاشد چوں نامرد شع یہی شد داماد و عبروس هر دو ار فوج اینک اینک رسند ایس جا کورنگ چو گوش کرد ایس را در ابروی خود کشید چیس را گفتازیس به چه رنگ آید محشوق بکف ز جنگ آید فرمود که جمله لشکرستان آیند بهم ز کشورستان سر خيل دلاوران هرسوء سرداران شواح آن سو باهم بستند كمر بخرن فراهم باتداق كشتند با فوج دلاوران تاتار ستمكران تاتار سلطاري ره برره فرج چین گرفتند بر حای کمیس کمیس گرفتند از گنبد دیلناب گردون دیرسگ هزار گوست بیرون آید بزمینیان هبیشه انگاه برچینیان هبیشه

در بیان مصاف کردن راغب با کورنگ تاتار و گردختن کورنگ از پیش راغب

يرخاش گذار ايس حكايت ميكرد چنان بهن روايت كان بستة عشق زلف جانان رخصت شده از جاب خاقان با آن بت نو عروس رنگین میرفت درون ز سرحد چین هر روز چو مالا تازلا منزل هر وقت روان روان مراهل بر نافع چو ماه در سواري مىرفت صدا جدا بتزقيس چوں ابر سیاء اشکر جنگ كيس كينة تازه را چه بنياد دور از عمل صواب آمد چوں شیر مبارزاں دویدند خورشید فلک سیاد گشتاد

مرغوب بصجلة عباري لشكر همه پيش ويس بآئيس ناگاه نبود گرد کورنگ شهزاده مياندى فرستاد بيراط ازو حواب آمد صف از دو طرف یالان کشیدند سودا بيدماغ داه گشتند

غريد چو شير کوس روځيس آواز درای و بانگ شیپور خر دبرة بهرخ شور الكيفت آمد ز تپیره * شور بیرون از طبلک جنگ قایم انداز از علق دهل غدريو آمد چوں معرکة جوش اشتام † كارد راغب صف ميبنة بياراست شد پیش و پس صفوف لشکر چون کولا گران حصار در شد کورنگ دگر طرف قوی بود چوں سیل بجوش آب ریزاں درهم شدید هار یکی دلاور جابك ميارزان ششير از پردة مغز تا جسينك از تیخ بلا رکی بروں مست ياري کو≍ يسهند راغب نیازی و کبند هر دو در دست در داد عنان بفوج کورنگ يلان تا تار چىرو رفتند

گردید علم سنان و روگید دهان غنهـ ق صور بكشاد ردگ از رخ اهرمن فروریفت گردید حگر ز شور او خون شد مخز چر آب تيره ز اواز فریاد و فغای ز دیو آمد آشفته دماغ گا و دم ‡ كرد ير ميسري نيزكار شد راست از آهن گرز و تيخ و خنجر بر کوشک مع غیار بر شد با چنبر چرخ مستوی بود چوں برق سبک بگرم خیزاں با یک دگر ازسنان و خندر گردید چنان بخود و تارک شد سرخ سین لیاس کیشه مینای سیهر رنگ بشکست در خرمی ینبه چوں شرارد مادنند هروس در زبردست چوں شیر رسید بر سر جنگ بستنت کمر براء بیکار

^{*} طبل و کرس و دهل

⁴ غلبةً تحدي و رور و تحدي ـ نفظ تركيست مبحى ستم أر برهان وعيرة

ا خرماه و خرهام (او شیات)

اختر شده دور از مساعد از بکتر و از سیر گزشته فرمش شدة تار يك بار گردید تبام ملک سرهم گردید ز دست خصم یامال شيشة شكيبش بشكستة از ياية اعتبار عاطل

از مر دو طرف چو چپقلش شد در سنگ سیع تب خلش شد افتاد شکست بر محاند تیری که ازان دو بر گزشته هر سر هبه کشته کشته گشتند از کشته چر پشته پشته گشتند کورنگ گریفت سوی تاتار غارت شده لشكرش بيك دم گهراید دواب و رخت و اموال بد دید ز عقل سد فریبش شد هر که زند قدم بباطل

دربیان المدن راغب در شهر ختن و بیخام نسبت ناسک با صنوبر دختر بادشاه آل جا و قبول کردن او بحد عذر بسیار امر نسبت را

شهزادة شير دل ز كورنگ چون يافت فراغت از سر منگ زاں فتح شگفته چوں چین شد هدرنگ دیار برختی شد سلطان خرد پیژوه آنما آمد بدفراترش ازان جا خدمت كردلا بقدر امكان يازرفتك ورا بارسم مهمان کے باشد شايان لياقتم آئیں ضیافتے کے باشد در بست میان برای تعظیر آورد بجا زرالا تكريم در ماند بشان و شوکت او هر یک نشنلفت یک سر مو آری چر رسد کسی باقبال ادبار شود چو خاک يامال

بد ردگ شود بهفاسی * شکل از دست رود دی بیکسی شکل اقیال کند دگر دی محکوس تبدیل شود لباس منصوس دانند خردوران عالم فرقی که بود بآن و اینهم گاهی در بنزم و گای در دشت بودند بكار نيك معهود مطالب کای برالی میرجح کاهبد بضریدی تبو داسک داماد شود چو زدستگیری گردند بهم یکی دو گوهر آتیس مداورت بگیرند در مایک یهی امیر باشد من حکم ترا مطیح و منقاد بی رای در رای در شگیرم انصاف اگر کنی تو ایس است من صاحب تاج و صاحب گاه هم بستر بادشاه باشد بگذشتن ارین هزار عیب است زنهار مباش در چنیس بند شاهست و وزیر هر دو باهم چون مهر و مهست یکدگر هم هر جند حدا ازیس بود او

یک هدفته بنای و نبوش بگذشت که ستارگان مسحود دوزد راغاب داشلت ختس نمود زیس هارچه سو دریاس ممالک فررند ببود اگر سدیری زیب است که ناسک و صنوبر تزئین مناکمت یدپردد کیس همر بیساری وریار باشد والمي بيدو گفيت كاي ماك زاد امری کم کنی بجاں یائیارم لیکس سخنے دگر دریس است كوهست وزير زادة شاھ دختر که ز دسل شاه باشد ييرند مناسبت دزيب است شهازادلا بگفت کای خردمند نور است یکی درون هار دو بر یک شاخ است گرچه دو یر یک اصل بود بآن دو صوهر

^{*} مداسی ارر بیکسی کا قادید درست دبین

زاں یک چو دگر بذائقه نیست لیکن چندان مضافقه نیست بینند باصل دور بینان بیر اصل بود قرار اينان سلطان كردة قبول ييونند القصد يس از دلائل جند گرديد بهر قرار مرجوط پررفت سخس اساس مضبوط تىقسىم بىدوستان شد شکر و گل برسم دیریی در جلوة دلفروز فرخ شد از طرفين روز هرخ

دربیان زفاف صنوبر با ناسک

روزیکی قرآن اختران بود دو روز دیان ز گلبران بود يىر دور چو مالا شد شبستان بىر ھىركسے كارنبى سيىردنىد مرغوب که بود میر مجلس شد در حرمش امیر مجلس رشگ افروز ششاط مردان میکره تبام بنزم پیر نور دل برد رماه دا بساهی بردند زخود دل شكيبا مى بود دران چو ردگ لالع سيبيس بدنان ببادع نوشي مه دف به بغل بیش نشسته مهر از حمر تازی بر کشادند شبشاد قادان مشک مویان چرں هالة مع حلقع بستند

شد شهر تمام چوں گلستاں بنیاد سرور طرح کردند راغیب شده پر بساط مردان سلطان ختن برای ایس سور رامشگر خوش سرای شاهی قرالان خبسته آوا رخشید چر مشتری بیاله ساقی بحدار گل فروشی ناهید کهر برقص بستع بر بانگ رباب در کشادند گلرنگ بتان سادی رویان مانند ستارگان بسستند

دلاله بران قد صنوبر آراست لباس بيون گل تر بر چید قبیص زر کش چیس بر تارک آن عروس نامی بند است زبان کلک ز ارقام حاجت دیرود برنگ زیور چوں صبح گہر برو فشائدند در دست گرفته دست ناسک سعديس شدند هر دو آختر بر بست چنان که دور شد فصل گشتند چیو روح با جسد یار مشتاق بدرمة به شد كردنيد بيدست شقد امييد حوشید زعشق در رگش خون زان گونه کشید در برش تمگ بشکست بروی گل بدن رنگ می خورد شکیر زلعل شوشیس گاهی بدماغ دری دسریس آغاوش شدلا يياو خارمان گل تازی جانی يياوست ببجان بهار بيدا از زير کيس بل نافة آهرى ختن ديد در كرد الف بعلقة ميم سیمیس قلبی بندون در آمد زریس رقبی بدرون جر آمد

بر بست عصای دور آگیس معسر زحواهر گرامی از زیبور مغز آن گل اشدام آرایش مای شور پیرور بر تفت مرصعش نشاندند سلطان ختین کی چود مالک بنشائد به پهلوے صنودر مهدد در هر دو رشته وصل آبی همر دو گهمر درون پیک تار معمل ز مصاحبان تهی شد در بیردی شدید مای و خورشید داسک چوں دیاد روی گلگوں يوشيد دهان عندية آگيس گاهے بکف او گوڈی سیمیس از لالنه و بياسهيس و سمبل چنبر شده برمیای میانی چوں گلشی نو شدی هویدا در بسته چو غنچه یک چس دید بشگافت دهان حلقة سيمر

آهد چون زیبدی پر از دور شنجرف برون ز کان کافور ردگ کف دورة افق شد در غنیه هکید آب شینر از کشرت شرم چشم بریا بس كرد حريف جهله كالا در بیخودیش شتاب رفتند یک مست و دگر چونیو هشیار یک چوں جن سرو شو دمیده در خادة خويش كرد آرام آخر ز تصرفات داس.ک گبردیند بت دگر مهالگ

هیسرامس ماه در شفیق شد شرگس ز سرشک گشت در دمر شد عرق 🛪 بت بهار سیها نارش زقبری نبرفت دالا هه کوش بهم بخواب رفتند در وقت سمر شدند بیدار هيک چوں گل آهتاب ديده مِک بهشد صسوبر گل اندام

دربیان نهضت نمودن راغب از شهر ختن بطرف ملک بیمن و ملاقات کردن او با

مادر و بيدر خود

چوں رایت صبح نور افشاں در گنبد چرخ شد درخشای راغب ز درون خواب گاهی آمد بیروں چو صبحگاهی بر رفتن خود مسارعت كرد بر سبت وطن مراجعت كرد رخصت طلب از شد ختن شد مشتاق قلمرو يهي شد شع نیز ودام کرد او را در حفظ خدا سیرد او را در حملة دافع جلوع كست چوں سرو بیا در ایستادی

مرغوب و صنوبر سمن بر داسک برکاب شاهزاده

^{*} صحیح . عرق . بدتم اول و ثانی .

بوسید زمین و عرض کرده از شویش ادای فرض کرده باید که رود سوی سر اشدیب بینیم شتاب روی مقصد ميرفت بفوج بر قياسش چوں راست رواں رام سالک رفتست يلان گرم رفتار هياكل غريب ديدند گها گرگ رخان سردم آزار مائند شغال طرة ییچیده ز مو بکف کبندے تر زشبشير در از منقار هر سری روای دوان ز حدها چملند مشکل آسان مي کرد آسودي بالكة وطن شد ایس لشکر دا گهادی از کیست از راه کندام سر کشینده از تیس و کمان و تیخ و خنجو نزدیک شهه یمن رسیده شع را زخوشی دوید داده شادماني ديسييار دهود اركان گهار نتار كردند

كيس فوج طدر ادر بترتيب رأبي رالا رويم سوى مقصد دزرفت التماسش ر اغیب لشكاركش شاه درد داسك از دشت خطر دما و کهسار در رای شدید بس عجیبه گند آدم اسب روی خودخوار درزیند و شاخ کردی مردم خرطوم کشاں جو فیل چندے مبرغان هزار گون چون شير دیبوان و سباع و دامر و ددها شهزادی ازان صور ز عبرت کردید بفود ز روی فبرت از قطع منازل ومراحل حتی کم بسرحد یمن شد بهرام شنید و گفت کیس چیست خصم بدم از کما رسیبده آراست برای جنگ لشکر ناسک چو صبا زمیس بریده از مقدم بادشاه زاده بهدرام ازان جهار جادی رفتند به پیش او بررگان

شد خادی دخانی عیش ظاهر سر بر قدم یدر دہادے بر دہج کمیرکان ز تحظیم گلفام جو گل کشاد آغاوش آمد بار آن بت قصب دوش های کسرد بدهدر او گدرورا انگالا بیشم تر در آمد بر گرد سر پس بر آمد حاں باد فدا بہرار مادر شد سوی سرای خود روادید بر حسب مراد سازگار است هر لمظه بتيجه ديك زايد كن ابر سيه سفيد شد آب کاری که بدون چشر دم دیست آخر چو شود درست غر دیست

در شهر ازیس سرور ٔ وافر چوں بنده رسیده شاهزاده مرغوب ورا دمود تسليم یا سیدی کشادی مای ندورا بسیار کشید تندگ در سر ذاسک همر دا بدت یگاده یا رب چه سعید روزگار است راحـت كـع يس مشقت آيـد از تنگ دلی مشو دو بیتاب

دربیان وفات کردن بهرام شاه پادشاه یمن خونیں نفسان ملک تقدیر کردند بایس طریق تقریر کاں شاہ یمن بطاق رنگیس میخفت شبے دی تخت زریں فارغ ز غم زمانت بوده همدوش بست یگانه سوده **ناگاه بـخـواب دیـد مارے آویـخات** ببرغــز اريـ باو كرديد حمادًل نو آديس چون سنبل تازلا بر ريامين ﴿ زلف معنبرين ز گردن افتاد فرو بعطف دامر، ييييد بأن خدسته هيكل چـوں مار سیع بشاخ صندل بهرام ز خواب وحشت آلود زینسای گردید دهشت آلهد

هیرش از کنف دماغ رفته شور از دگر چراغ رفته چوں هاله بهالا شد پدددار درو حگر تدراشی از دیددهٔ تدر گلاب یاشی چوں شعلة خس دحوش آمد افتاد چو ساية شع دگر بار شد چوں بن خار گلبن او بشكست سفينه لنكر خديش کم مادر در اختیار سکای کامد خللے در اعتدالش بستند کبر درائے ند.مت تا چیدز شرد ادای ندمت لیکس چه دود که داروی موت شد یک قلم از ریاض طب فوت تسكين نع رساند هيچ شربت چوں رفت شکیب از مزادش حستند ز دشت بر علامش تا اخد کنبد مگیر هبوارا میبود ز آب رود جریان در بدر عمیق میل می دد وا كرد نظر يتى تماشا ز طیاسان سیلاب آهری سید فتاد از آب از دیدن آن ملک دتارسید زان صدمه بسے دخویش پیچیدگ بد تر شده از نفست مالش آغر شده از میات سالش والمست که آب از گهررفت خورشید امل باب در رفت،

افتراد زاوج تفت یادیس گودی که گلے ز شاخ نسریس خويان محل شددد بيدار ردند چـوں زاں سکت≅ دہوش آمد زاں خواب دمود شا چو اطهار تب آمد و گرم شد دن او از داد مخالف ستـم كيـش در ددر تنش رسید طوفای دیدند محالجان جےو حالےش گردید چنان باو صعوبات بردشد دران درون صحرا گویند که اندران بیابان آب از سر کولا سیل می درد شه دود دشسته اندران جا ناگايخ

ارکان رکیس خوانده دازدیک بصدر در دشانده ایس حرف زدن به هوش دارید الخت جگر است و ندور دیده از تاج شهی سرش مکرم قد در طاعت دو دالا دارید بل رشتهٔ درد و بست آدم خوبی هجه در دقاش داشد دو حرف بگفت ار سریند هستند ر کاههٔ برایا کیس هر دو دخات خود گرامی وردی چی سود تو نیز داند از ظلم دم ملطنت زوال است خود ماند بهرخ روح بشتافت از حسرت محص وا درآید آشفته حیال و حال دسیا چین ازدر هفت سرنگین است پیچیدهٔ زهر و انگبیس چند

گفتا که شما بگوش دارید راغب که گلے است دو دمیده دِسفسىروي مسلمر امروز ورا شگاند داريد تحظيم شوشاء نتما و شاء عالتر دبيدود شدا رضاش باشد روانگہے کرد سوی فرزند كاول ايس سنت از رعايا دیگر چه دود سیاه شامی گر از تبو خبوش انده ملک راند از عدل بع مبلکت کبال است ایس گفت و جگر زآم بشگافت ه.ودی کم باغنیا در آید ایس است بع بیس مآل دنیا ایس شش حہتے کے نقش چین است زیس لقمهٔ خار در کمیس چمد

حکایت هم درین معنی گوید

چندیس کلکے * قلیل درهنگ بودنند گرو بوام دل خسته وسینه چاک از غم چون ابر رگریه چشمهاشم

^{*} شره و با مبارک (غیاث)

روزی ز اُساری گھنت مردے کای تیبرلا دل ستھ نبوردے از خویشتین بهاکس واعد يدش نو بلا سفن گذاريم وا کرد زبند خویش بارے زایها حطے از نشان گرفته -آن گرد بلا زخود فشاندند کیس دهر چو خصم در کهین است از اوج فتد جروی دستی افتد بسرش وبال دنيا در يندة گرگ صيد ماند شع در سر آل چو ياسبان است نه بهر تزک شه بهر شانش با آنکه جوان نیک فن بود محسن بود و حليم بوده در زیر زمین بد خمید سر کرد دازی بچنیس متاع ابتر بر طبیباں حيمار مشو زاں یس رفتن جدام دیگر حز طور خاری دگارید باشد در تمت مغاک خفته باید آن مرد بود بحتی گرامی

ما را تیو ر سد خبود رهاکی ار گدیی ررت فراهم آریم سرهمگ شممد و گفت آرے دگداست ولی صهای گرفته مدت نه گرفت زر رساندند مقصود اريس حكايت ايس است رنهار مکس دراز دستی هرکس کند دخورد مال دنیا چوں آل کلکال بقید ماند گندی کا دقسهات کسال است نه زریتی زیور زیادش جهرام كع او شع يدني جود عادل بود و کریم بودی از مسند خساروی گذرا کارد تم درجه حساب ای سبک سر نائی مضور از کف غریباں مرهون گشتن بوام ديگر حاز خيارلا سرى دگارچالا باشد آخر زیس باغ رفت ساید گر زیست بود سه دیک نامی

دربیان نشستن راغب بر تخت شاهی بجای پدر ای دولت تازی عهد حاوید وی ابر بهار کشت امید ییبوستنه سیاس تنو گرارم دے توبع دگر سلام من دیست هستمر بتو من اگر تو دادی در ملک سامندوری امیبرم ایی سکه بدون نقش زر نیست گردید زمان می گہر سنج زیر گودی هشاند ردگ آمال چوں رفت بملک جاودائی ار بخت بلدد و رای صائب بهتر زیدر یسر برآمد شد ار دم گرگ حلقه میش شد بر سر صعود بال شاهيو در خادة دار شد كيدودس سلک مهام منسلک شد در در هار طارفید کنه از یمان داود حواهند حهاديان حياتش افضال خدای لم یزل شد از رای و ریبر گوی ببردند ار رای وزیر شد مظفر آن سد گهاری کند هسات طالم

من دست بدامن تو دارم جز در گئا تر قیام می نیست از روز سخست یار جائی مین هم چو تو بخت را مشیرم آب سخنم کم از گہر نیست جاڈیکھ ازاں خبرد کشد گبج مشاطة ايس عروس اقبال شاه سريبر كامرائي **کا**ی بر جای یدر دشست راغب شد شبح ولى قبر برآمد از عدل شد صلاح اندیش در عهدش از برای تمکیس از بهر ضيافت نكوتر داسک بوزارت ملک شد زاں شام ووزیر بیوں بیمن بدود خسرو كع نكر بود صفاتش دستور چو او دریس عبل شد شاهای کنه ثبر ز بنضت صورددد زد سکت جملک چون سکندر حاكمر يارب بسمهاي مباد

راغب به مجرد نشستس بر تفت یمن بسان گلشس گشتند سیه ز بار آزاد ملک چیاں ربود فتنه حز چشم دتان نبود فتنه

سر سیزی ملک شد دگر گون آباد شدد.د کولا و هامهن بر داشت حساب دغل سع سال از حاصل زرع و تاجر مال شد روی مزارعیس درخشان چون در شعب تار مالا رخشان از کشرت دحبت خدا داد

در نصیحت فرزند گوید

ای حوهر معدن گرامی وی گوهر کان نیک نامی هفت است قبرا زسال دنیاد در شصت دس است دیر هفتاد بر ييك امل سلام كردم چوں مالا دروی باکامرانی رانها که رسد درا ز دورای از رفتن آن منمر یشیمان باید که دو حرف من کنی گوش ایس داروی تلخ را کنی شوش چوں شیر دلاں مہاں نوردی در کشور خیر سیر داری هرگز نبود ای نیک سیرت اول بهر خدا گذاری اخلاص ضرور هست ای جان از کار تاو کار حاق مقدم يقين و تهكين جرو نيبر سعادت تابد

عس داويست خاود تلهام كاردم تمو هممچيو سهال سوملوائي کاول ایس است گر در مردی ديت بادور خير داري اثيات عبل بدون ديبت در هر راهی کا یا گداری در امر تحبدی به یزدان ئازدىك خارد بلود مسلم مهومی که جرد ز ارایش زیبور عبادت ثابت ماند چی ماه و خورشید ران اهل دفاق منفعل هست دارشد دو رشگ سحر و افسون نقش است بماسر التعالله این است که کلک کرد مرقوم و ارجبندی دياد ياكيىزك حا مستفاد مانی اڙ ھار در صحبت اهل علم دم زن در زمرة صالمان گذر كس چندان بتلاش کام مکشا ائدک چو خوری پسند باشد ماصل بطبح شدد است باطل تست داني خيريت خويش اندران دان با نیک منش مقابلت شدد انسان يابند احتياج است بشنو دو بیت گر تو سعدی گرچه دهنش زفاقه باز اسبت از قرض تو نیز غر ند دارد ایس است دصیمتم دگر بس

در ظلمت بيم و صبح اميد تصدیق که نسبتش بدل هست یک رنگ شوی درون و جیرون أن رنگ كه هست صبغهالته حرفيك بثاني است موسوم ای خوش منش ادب یسندی خراهی که بدهر شادمانی ائدر رلا نیکوان قدم زن از قرب و جوار بد حدر کس از بہر معاش کام مکشا باشد بسيار كلا نا يسدد حاصل عزت بقناعت است در قرض مشقت است ردائی) نه دام بده نه دام بستان یا آنکه اگر معامله شد بس قدر ضرور لاعلاج است لیکس ز کلام شیخ سعدی وأمش مدلا آنكلا ہے نباز است کو فرض شدا دی گزارد درخانۃ خود اگر بود کس

در خاتمهٔ کتاب گوید

المناة نته كيس فسانع آميضت جرنگ جادواته برگنج معانی گراس سنگ گردید یکی طلسم دیرنگ رمزی که نهاں دریس بیان است روغس کش شعلة زبان است هر نکته چو جرق آتش انگیز جر زخم جگر بود نمک ریر ار زنگ دگار (سمر) مانی کردم رقم فریب دانی . . شوق درکهیس است بالای هیون عشق جل کرد بر قامت معنی درخشان در مغنز خارد شهیم خون است از داغ جگر چو لالك زا ريست تا مشق سفن درست كردم تدرك خودى از نفست كردم در کام نهنگ هست یایم تازد یتی ایس شکار فیروز یا شیر صفت سگی بیاید چوں موش ضعیف صد لکد خورد شوكت بامام آفريدند موضوع یکی بعلم دیگر مہر سر محضری فسادے ادكشت بريس حروف سودن . . . بسر آرد

هار لفظ چاو ذخل . • ار دود نهان سینه گل کرد گردید قبای عنبسر افشان مضهوئش رهبار جماول است ایس دسفه چو دسفهٔ بهاریست آشفته خيال و تيره رايم چوں من شود ارکسے خرد سوز یهلوی گوزن شیر خاید گر گربـ نیک این هوس برد رتبت ببقام أفريددد منطور ننه شد بر سفن ور ھر کج عنق درم نہادے گوتی نتوان ازیس فرودن کیس آتش فارسی ببر آرد در حیاز انتقلاب هستم چون نقش بلوح آب هستر

شینر صفتر ' بقا شدارم یا بر سر ارتقا شدارم بستم لب خویش چوں شگرفاں خاموش شدم ر تلخ حرفان مغنز سر خود گداز کردن زبان دراز کردن ویس مهری بکان من نباشد ایس در خور شان من نباشد بردن ددواب دایسدان وردع دشوار نيست جندان در شعلم زدن پیر مگس را دادن بشراره مشت خسی را دیبگر بودم سرگ زدن نیش دور است زعقل دور اندیس ایس دقش و دگار قطعهٔ چیس يارب خط ايس يرند مشكيل بی رنگ مکس ر رنگ تزئیں تا گلشن دهر هست رنگین کس حرز گلوی دازدینان كل طرة دست مع جبينان ورد زبان عاشقاں کی هم حوش خيال صادقان كين در محفل دل فروز مردان ممبودة عز و ناز گردان لب چوں زدعا گرفت تزئیں : ندای آمیں

تبت الکتاب بعون البلک الوهاب قصه راغب و مرغب من تصنیف میر ابددی بتاریخ هفدهم شهو شوال البکرم روز جبعه سنه یک هزار و یک عد و دود و شش هجری

فهرست مضامین و عنوانات مثنوی

راغب و مرغوب مصنفة مير ابجدي مرحوم

الهار الهار	
يمسر ناهر عدر ان	صئم
۱ در حمد داری تعالے	1
۲ در مناحات	٣
٣ - در نعت سيد عالم صلحاته عليه و سلم	۴
م ــدر معرراج نبی صلے انته علیه و سلم گوید	٦
ه در تالیف کتاب گوید	4
٢ دربيان عشق گويد	٠.
ے دربہاں آغاز کتاب و ذکر بہرام شام یادشام یہس	17
۸ در بیان گوش ناکردن بهرام شاه نصیحت وزیر را رفتن او نطلب درویش در بیادان	۱۴
۹ — در دیان یافتین شاه بهرام درویش را در دیادان دغ گوه از رهنمونی بوزینه	اد
۱۰ در بیان تولد شدن راغب پسر بهرام شاه	14
۱۱ در بیان پرورش یافتین راغب	۲1
۱۲ در بیان دیدن راغب مرغوب را در غواب و عاش شدن بر جمال او	77

- ۱۲ -- در بیان بیدار شدن راغب از خواب در وقت سعر و راری کردن او در عشق مرعوب
- ۱۲ در سمان طاهر شدن را ز راغب از استفسار داسک پسر وزیر
- ه ۱ سدر بیان دامه نوشتن بهرام شاه در خدمت ملک همام یادشاه هیین دریاب خواستگاری راغب یسر خود
- ۱۱ --- در بیان متغیر شدن اصوان مرغوب از غلبه عشق راغب و واقف شدن کنیران و طاهر کردن آنها با مادر او
- ۱۷ --- در دیان فرستادن گل چهره دایه را بنزدیک مرغوب و واقف شدن او از عشق آن یبری پیکر و آگاه شدن ملک همام ازان
- ۱۸ -- در بیان رسیدن رسولان شاهان اطراف با تحادف برای خواستگاری مرءوب و حواب دادن ملک همام آنها را و طلب کردن تصویر راغب از یادشاند یمن
- ۱۹ --- در دیال فرستادل بهرام شاه تصویر راغب را نزد ملک هام و عاشق شدن او برال و شیفته گشتن مرغوب ار سر سو سدیدن آل نقش و قرار یافتن نسبت ار طرفین
- . ۲ -- در بیان غلبت دمودن عشق بر راغب بعد رفتین ناسک و آشفته ماندن شاهزاده از استیلام آن
- ۲۱ -- دربیان آمدن ناسک نزد بهرام شاه و روانی شدن
 راغب طرف شهر ختن
- ۲۲ --- در دیان غرق شدن زوارق در دریا و بر آمدن راغب بدستیاری تختهٔ بر ساحل بصر
- ۲۳ -- در بیان گرفتار شدن راغب در دست سیاهان حبش و فروخته شدن بدست میر فای سوداگر ملک تبت

- ۲۲ دربیان فروختی میر خان سوداگر راغیب را دی دست یادشای ختس و عاشق شدن دختر شاه در حمال راغب ۸۸ ٢٥ - در بيان رهائي يافتن راغب از قيد شاه ختن و ملاقات او بآن درویش که دیرام شای را تبرهٔ مراد دادی بود و عنایت کردن او کلالا سر صود راغب را ۱۱ ٢٦ -- در بيان مرخص شدن راعب از درويش صاحب كمال و رسیدن او در شهر چین مدستیاری دری نزادان ۱۳ ٢٠ - در بيان سكوست ورزيدن راغب در خاشة كل فروش مرغوب و فرستادن انگشتری او را اندرون طرق گل در خددت آن دلیس مرغوب 77 ۲۸ -- در جیان بر آوردن مرعوب انگشتری را از طرق کل و استدسار کردن احوال راغب را از ربان پیرزال کل فروش ۸۸ ٢٩ - نامة مرغوب بجانب راغب 41 ٣٠ ــ نامة راغب در حواب مرغوب 2٣ ٣١ - در ديان ديدن ملک هام يدر خود را در خواب و آگاهی دادن از آسدن راغب در شهر چین 0 ے ۳۲ - در بیان یافتن ملک همام راغب را در شهر چین و شاد شدی او از حمال حمال آرای شهراد یمور ٣٣ _ در بيان رفتن راغب بشكار و يافتس داسك را در صورا اندرون كليساى راهب 4ع
 - ه ۳ سد در بیان مرخص شدن راغب و مرة وسه از ملک ههام مدر طرف شهر یبن و رواسه شدن آنها دان سهد

۸1

۳۲ - در بیان دامادی و عروسی راعب و مرغوب اول خطاب

بع سفس کسد و انگاه بداستان رود

	٢٦ - دربيان يافتن كورنگ خلفال مرغوب از شكم ماهي
44	و عاشق شدن او دران و فوج کشیدن او براے مقابلة راغب
	۲۷ - در بیان مصاف کردن راغب با کورنگ تاتار و گریختن
41	كوردگ از ييش راغب
	۲۸ دربیان آمدن راغب در شهر ختن و پیغام نسبت
	داسک با صنوبر دختر یادشاه آن جا و قبول کردن
44	او بعد عدر بسیار امر نسبت را
40	۳۹ – در بیان زفاف صنوبر با ناسک
	۲۰ سدر دیان دهضت دسودن راعب ار شهر ختس بطرف
14	ملک یمن و ملاقات کردن او با مادر و پدر خود
49	۳ - در بیان وفات کردن بهرام شاه پادشاه یمن
1 - 1	۲۱ حکایت هم دریس معنی گوید
1 - 7	۲۲ - دربیان نشستن راعب بر تخت شاهی بجاے یدر
۱ - ۲	۲۰ در نصیمت فررد د خود گوید
1.0	۳۰ ــ در خاتمهٔ کتاب گرید

ه م سدر خاتمهٔ کتاب گوید

ZUBDATUL-AFKAR

ВΥ

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED

ВΥ

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

Junior Lecturer in Urdu, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS 1951

علیات ابجدی حصة سوم زبل،ةلافكار

مصنفة

میر محمد اسماعیل خان ابجدی ملکالشعراء دربار والاجاهی مدراس

مرتبة

محمد حسین محصوی لکھنوی جونیر لکچرار اردو مدارس یونیورسٹی

سدة ۱۹۵۱ عیسری

تقریظ بر مثنوی زبدهٔالافکار از مولانا عجل باقر آگاه مرحوم

مولوی معدد باقر بعد ملاحظة این كتاب زبدةالافكار ببیر ادمدی مصدف هذا الكتاب نوشته فرستادند ، رقعه ایس است:

گواکب بلاعت و براعت از افق فلک عدیبقالهضامیس ایس نظم رسا مرتفع است - و شفایس لطافت و طرافت در اصداف اسالیب غریبقالقوانیس ایس شعر مصفی مبتبع از رشک درر غلطای الفاظ فصاحت نشانش که در نزاکت و رنگیمیها بغایت بیبها است . صدف سیسهٔ حساد ناتران بیس همچو دل بحر شکسته تر از کاکل پریشان و از حسد بوارق درخشان معانی ندرت عنوانش که در صفوت و صفا توام پیشیس ایس نکا است . غواطر امبا ردیفوار حویائی قافیهٔ لطف و استمسان میزان فراطر امبا ردیفوان در نتواند سنجید و قوافل بدائعش در تنگ هر قاصر فهم آن را نتواند سنجید و قوافل بدائعش در تنگ نام مرغوب نادر اسلوب سراسر خوبیها است و بوجه من الوجوی قابل اعتراض و ایراد شیست .

مثذوى زبلةالافكار

يسُمِ اللهِ الرَّحْيِز الرَّحِيدُ

يسم الله الرحيس الرحيم باب فلك بستة مفتاح اوست مضزن غلاق اماكن راست کن متنوی عالم اند لاله فروشان كلستان قدس هست بتبوهيد الهي گوالا بر سر تفریت دلالت کند طرط زند تارک آهنگ را افسر اسماء خدای جلیل . . كونيس بدو حلمولا گر جای النف رفیت و بلددی گرفیت صدر نشین جای الف با شده خسروی ملک الهی نند کرد خلحة دد عالم هر دد هزار زلف سفن را بشكاف اندر است سر بصفت سر ششود سر بسر

افسر فهرست كتاب قديم دِاغ سفس را که بهار است سبز ار خاط آن لاله عدار است سبز چملت جهان پر تاو مصباح اوست طرفع کلیدی که خزاتی درو نظم حروفش که بخود باهم ادد شبح فروزان شبستان قدس هر الفش زير نقاب سياء مند خدالت عند جلوم کند وحدت یک رنگ را گرهر دازند^ي دھر مزيل با كم ازر هست بقا تاجور بسكنه رير عمدر پسندى كرفت رسم کتابت بجهان نا شده هر که تواضع به کباهی سه کرد سیس که کشد شصت قبا در کنار شائنة وش وليبك كلاة سر است شانئة سينش كنه نباشد بسر

جهای سرانند درین داوری روز جنزا هير کنه خورد بيدم او گوی زمیس حلقه فروش و پست دیده وش و سرمه کش دیدهها بحر خطير است سوادش بدور طرط کش سنبل تدر لامها چونکه بهرنگ توصل شادند روی دوی را زخودی تافتند آئكه اشارت بهويت عابد را کد سر راز الهی ددو است حاکظ درو حلم دبودار شد گر بناطر تاج حقاقق دود شوں کے بہوت ابروی حبور بہشت گرچه هلالیست ولی عنبریس مصقلة زئك موادث بود يا كن دهد ياد ز مام الست شد بير او عشر كاملة نیست ورائے کہ ریا واکند ايس ري ملفوظ ريا انتبا هست یقیس شرک خفی را اتر

تا نیبود سر نیبود سروری حصری حصیی نیست مگر میم او چرخ دریس حلقه بگوش ویست ملقه زن گردن امیدها فرحه نظیر است بیاضش نگر معددها تاب ديد داميا آری کش مری تفضل شدند افسر ادعام يسر يافتند عوطه دريس سمر هويت زدد فتح در علم کماهی بدو است آئينة حلم يديدار شد درج دراس گنح دقاقق بمود ملولا کن پرتو شور بهشت تاب دی نیبر پیرخ دریس دافح وسواس خبايث بود حرعه کش آن همه هشیار و مست سر نهان را چو صدف حامله فرق ریا را بته یا کند نه بدرون است و برون دی نها تسعيد شدن زير نقاب عشر

در سپاس باری تحالی جل عظمته شعر خداوند جهان آذریس عرد دمان را چو شعر شعریس

کرد هید گوهی نامی بست سخس را بدوال زبان ردگ شرف ریخت برین آب و کل کرد فرو ؛ زاں جے شبستان شب ردگ صفا داد دل یاک را كرد درون دييه رومي دسب سمك سيه لحل بدخشان نهود از دخل خار گلی بیر فروخیت طفل گهر را بصدف پرورید اشک هاوا را باسامار داناه کارد سدة ادر از دل گردون كشاد تاج شرف داد سر شاء را فیض قدم در بر شبگیر داشت آهوی چین را کبر نافع بست بر شرف ذات گوادیش هست جدلة جهان عابد و معبود او اودنت شهنشاط سريس قدم جوهر خود را سوجودش شبرد علم ورا نیز نهایت کما دم لبن الملك زند غير او در بر گرداب ورا هلک شیست عالم اسرار درون و برون

داد بتس حان گرامی بها دظر را زبصر ارمغان دور غرد کرد فروزان بدل شهم قهار را ز کښاودي حجس علم و خارد کارد عاطا خاک را از رحم مادر زنگی بشب روی می از مهر درخشان دمود زاتش لاله دل صحرا بسرخت راز نهای را دضمیر آفرید زلف چیس را زصبا شادی کرد آب مطر را دزمیس بار داد سبزی دمانید رخ مای گنج طفر در دل شبشیر داشت ناف زمین را گهر کعبد تست ایس همه برهان خداقیش هست هیچ دع بوده بارل بود او . : . . . بود در عدمر مرد پاژوهنده ازان ره شبرد دات ورا بدو وبدایت کما عیست دریس معبد نیرنگ جو شاهی او مسترد از ملک دیست ئیست مقید ز تقید برون در بر مهتاب کتان سوختس عقل فرو رفته فراز آوری رو بسوی قاضی حادیت کنی نیت حاجیت بدو ثابت کنی

هستی او دور تر است از مثال هست مبرا زقیود خیال تاب خرد را بدو افروختن هر که دلی را به نیاز آوری

در مناجات

ای ز تبو ابدواب کرم داز شد از دو بها وا گری راز شد دخل من خسته ز باغ تاو رسات داور ضهیرم ز چاراغ تاو رسات منگ دودی کرد بدل زاشتی ار همه رو حل کس ایس مشکلی کار مرا چوں ر کرم ساختی سر رمیں سر فلک افراختی چوں مع ددشب دید شوم زیبر چالا رنگ هوس را ز درم دور کن سقد مهمات درابیش آر مهد امیدم بربودان مکش دارمن ار دور مجسم دما عقل مرا رودق دینی با بهش تا سرسد زاتش دوزخ شرار قا چه درو حال من سست خيز جا کسے روم حرز امان آورم جز تو دگر دادرس مستهدد رستید شوم گر تبو براتے دھی

تخمر ممبت بدلم کادتی روشق جارار من ديدلي باز چناں کی کی دریں تمگ راید مغز تکبر ز سرم دور کس روی نیازم بسوی خویش آر رخت مرا بر در دونان مکش رزق من از غیب مقسم دما وهم مرا علم يقيني به بخش آب کرامت بگل می دیار روز مصیبت کع شود رستمیز بہر تفلص چے زداں آورم نیست دران عرصگه در گزند کشت مرا آب دیجاتے دھی

در نعت سيد عالم صلح الله عليه واله و اصحابة و سلم

جنبش اول کی قام بر گرفت حرف دخستین زییمبر گرفت شاء رسل حدود ده داستان عرش صريه است و فلك آستان هرچه دریس درج ربر صد بود آیت او فضل مصد دود شیست ورا کلک ولی در افق در دار ما کارد رقام حارف شق دفتر آیات فتوت سدو مهر خاط ختم نبوت بدو تنج سران عالم أُمي لقب حامع اسرار علوم ادب يردك كشاى خط أمرالكتاب مخدر آعها دل روشی ضهیار، یکه رو و یکه دو و یکه تاز حسرو فیاض سریر امید شاط رساولان كم فلك خاك اوست سير فلك بستة فتراك او است مطلح اشوار غاراقب شديد گشت عيال برافق چارده هست دمی ازیم او آفتاب عالم گیتی بشب تار بود از رخ او بر توی خورشید یافت داعث ايداد مهمات ورع ده چهرگ عباسیان خال ساقیق حال کارگذاران او

حامي ما رور سريع الحساب مجمح اوصاف دشيار و غذيار شاهد خلوت گخ اقلیم رار شاهع افراد سیالا و دهید رودق بازار كواكعب شدير حلولا كنان هبچو مند چارده عرش بریس از قدمش کامیاب تا نع درخشید مع کان صود از گهر او ضوی امید قافت بائى ىنيان كمالات شرع زن لشكر شماسيان تيخ دل ياران او قاقد دلها آذکه نخستین شه صدیق هست در ره دین صاحب توفیق هست قیر عمر گوهر دریای ژرف گلشن دیس راست بهار شگرف مامع آیات کلام مجید ثائى عثمان بحياكس سديد آثار يدائت بود يار چهارم اسدائله بود مطهبر ختم بروامر خلافت شاك تازی ارو رسام امامیت شدی

در محراج نبی صلی الله علیه و سلم

در شب معراج دهل بر نواضت رو بصرم کرد و رسید از فلک الرزيد كذان هديد سها آمديد زیر سرش دسدت و تنش بر زمین چه-را درخشدد پر از تاب بود دست ادب برد بآهستگی حل گری کرد ازان بستگی سوی دلک قصد نمودار شد یشت برا کرد چراغان عید درق صفت گشت فروزان دماغ يافت ازان مرجح أمالها گشت دران ختلی ۴ فرخندی هوش چوں ز مرم تا در اقصی رسید فوج رسل تا در اقصٰے دوید رفت ازان حاهمه لشكر داو دست ببر آن همه چاكر داو مای دو دا گستی تی یا فتاد حامه صفت تير فداد اسدران

روبیت اول که علم بیر هرامیت بود شب تار دران شب ملک چرں بسرا بالکشا آمدد دید دران دم که رساول امیس چشم مبارک بشکر خواب بود شاه فلک دبدبه بیدار شد در تس براق زخود جان کشید چوں نگہش آمادۃ آن شب چراغ بود تسناہے دلش سالہا شاه تهی کیسه و پشیبنه یوش چرخ بخستیس بقدمها فتاد جست سوی چنبر نادی اران

^{*} اسهرکه از حتل الروده و الى ولايتم ست از ددختان و نحم گويدد از ترکعتار (عيان)

داشت دمے صمیت خوش هدمی چیری بارادت سوے ناهید شد باز فرس چوں بفرا نر رسید بهر قدمبوس دويدلا شتاب چوی بسفر گرم عنای شد دگر داد جلادت بدو رفت دگر دور اریس یسمهیس خاذة برحيس مبور شده کرد گذر چوں ز سر مشتری خاتم جمر چودکه بدستش رسید چنیار هشتم چاو سار افراختاه اطلس او یاهت بهایم دگر هم رحهت ملک تگ و تاز ماد.د سدری و حبریل بهم بار یس رفرف و کرسی هدی را طی شهود رفت سوے عرش و را هم گذاشت هالت دیگر ر قدم جلولا کرد موج قدم سررد و اورا بنتست گشت یکی گرددوی سر بسدیب طالعب و منظلوب بيبك تنگ تنديد ديد بخود أنجع توانست ديد باز سوے بستر خود در رسید

گشت دبیر فلک دویمی چرخ سوم مخزی امید شد سطح جهارم بقدومش دويد سر زقدم خاده بدوش آفتاب یر سر بهرام نهودی گذر كشت مدد بخش حبايت بدو سوے دیاں دائرۃ ششہیں رسم وها تازی (مکرر شدی) داد عنزل داد دگر ريسة كيواني او بر دميد آن كليَّ جاميَّ خود ساخته جاوں بتا یاہے شدی جلوہگر رخش شتادنندد ازو باز ماند ماشد ازان شاید گرامی شفس حمصری دگر دید و دگر در کشود بيرق وحدت بدكركون فراشت رفت اضافات ازو، ماشد فرد چوں گل درگس بع تن چست رست عقل دریس شکته گرفتار ریب عاشق و محسوق بهم يك شدند گوش شنید انهد تواند شنید گردی بستر بهبان طرز دید شرح دهد دکتهٔ سر بسته را مان ابمدی شسته را زیس راه قدم کم زند فتم سفس را بخبوشی کند

خدوت اول

هیچ نبوده ز ظهور صفات شاهد مخفی به نهال خانه بود گلشان صد رنگ بیک دانه بود آقینهٔ بود خیالش دگر یبردگی بود جمالش دگر خود گل و خود غنیه صفت خود چس بود دکان حنس فروشی نبود دقد دران عیر خبوشی نبود شاه گرای مایع تفرج نداشت یار دمی داشت تبنای مل ئفل سر ریشه دمیدی مداشت ابر نبی ریحت برین گل و بل * ساقى كل رنىگ بىضود ريىختى کار دگر گودید فروبست بار شوق نهال را بفراتر کشید ديد بضرد انيه بود كيفيت كنز خفى قابل اظهار ديد ترک ادب ترک شعبورے بیود

خلوت اول که دران غیر دات خرد صنام وخود بصفت برهبان بحر کرای سایع تبرج نداشت باغ نبی داشت تبنایے گل **جام** یىر از بادلا چکیدن نداشت بدر گری تخم سی زد به گل غيب هويت خبى الكيفته نشع دگر گوده فروبست کار عشق دریس ضبس فراتر رسید رفت ز سربوی گل محویت گنج جواهر بنهای بار دید ظلمت شب مانع نبورے بود

خلوت دوييمر

غلونت ثائی که در انما شعور تجلی ز خیال کبرد طهور

^{*} وابل ۔ باراں بررگ قطرہ ۔

كرد دران ملولا بكف جام جود. عالم ازان علم خسردار شد گشت نمایان صور علمید یافت بهای گهر علمید درک مقامات تهکس گرفت حاوهار تمتال بيك كيفيت قابل اقبال مهمات شد مالا درخشندلا درون حجاب شالا زیک غرفلا جروی کرد سر می باثر برده بر انداخته شاء یکی لشکر او بیشهار قالب اظهار علامات بود علم گرفت است تعیس بدات مبتدیای را یتی تعلیم هست

ماید رخ شور و شهود و وعود علم دران رتبه نهودار شد علم شيودات تعين گرفت صورت اجهال بیک احدیت گوشلانشیس صاحب رایات شد شبح فروزشدة درون نقاب تشمر خرد دید گلستان ببر مهوج زنى بصر نهان ساخته لفظ یکی معنی او صد هزار لیک تع یردگی دات بود خلوت علمي ست ورام صفات ایس همهها از یتی تفهیر هست

خلوت سيومر

خلوت ثالث که مدار شهود جوهر او عرض جهان را وجود نير نور فلک وحدت است آیت تفصیل در سلک او طرح نع صورت بنیاد شد حلقة شش حجري مربوط كن شبح منبور ز شیستای ازو غالب و مغلوب برون زد علم

ابس گهه دازيم كتبرت است دسفة تكويس رقم كلك او رنگ نند دامن ایجاد شد موسس نه دائره کی مکی سارو سهی شاد دکلستان ازو هالم و معلوم جدا شد زهم

اصل * نمایان ز فروعش شدد صورت آفر ز شروعش شده کارگری کرد همر را پدید دفرگری کرد ثمر را یدید طالب و مطلوب يديدار شد شد دل فاشوس چراغان ارو شد دل ناقوس غریوان ازو دیبر مخان رونتی دیگر گرفت مسمد و منبس همه زیبور گرفت یافمت طراوت ساد دگیر گوں چہس رخمر جگر خسته را مرهم پیدید

بلبل و گل هر دو بهم یارشد را داد صلا ما و مربي قفل فرودسته را آمد کلید

مقالة اول در الفرينش الدم عليه السلام

داغ دنه داصية ماء شد غافل ازان عالم افلاک بود داشت شرف برهبه افلاكيان چادر سام لشکری بر سر کشید خسروی در کشور ملکوت شد خال عصى از رخ او آب يافنت تانی رسد چشم بدی را حمال

مشت گلے چوں علم افرافته شیر دلاں را سپر اندافته طفل چهل روزلا شهنشالا شد خاک سید را شرفے شد یدید بوالبشر صاحب اسما رسید گنج جاواهار بتا خاک بود چوں ز سر خاک جروں کرد سر ریضت جراں لشکر گردوں گہر گشت خلیفه بهمه خاکیان خلعت تشریف ببار در کشید شاهی او الکت ناسوت شد چودکت جمالش بجهان تاب یافت نور درخشان شدلا عيس الكمال علم الهی زدلش آشکار فیض خدائی زلبش رودکار کارگهای قدرت اللهی است یور رمیدن را چاه قدر شاهی است

^{*} ام از قدره اصل دوایان شده ۱۳ مده

کیست بدو داد دل یاک را ایس چه بود سر دمان در وحود ایس چه بود دخشش ایثار و جود شد بكفش خاك سيع كيبيا فرش ورا كرد المي ير آب گلفن طباخ ورا در خورست ازو گلشن پیروردگار کارد فاش ازو صورت تلبیس شد كيست ازيس قضيع * كند گفتگو خاک شود باز زر سرخ ردگ ديدية و شوكيت سلطاني است طوق گلوهست بهایندگی هست همین حرف سرا وار ما

ایس چه شارف هست کف خاک را ایس چه بود زر گری کبریا رکن جهارم نبود جز دراب هبهو يكي تاودة خاكستر است حسم کسیف است ندارد وقار خوار ازو هیئت ابلیس شد ایس همه قدرت که نهد غیر او سنگ شود آب و دگر آب ۵۰۰ ایس همه از سطوت یزدادی است تاکع یدید است دم زندگی غیر ازیس دیست دگر کار ما

حكايت

رفت یکی روز دره بو تراب دیدیکی گبر گرفتار خواب چوں سگ دیراند در افتاد خوار گرد رجود از گل نسریس او دیده کشاد از رید آشفتگی بر سر ایس رالا یتی چیستی سنگ مرا عاطفتت درم کرد بر هولا شيران حهان غالبعر

زیر درختے بزمیں در غبار شیر خدا رفت بیالین او خفته بضود آمده از خفتگی گفت بآن شع کھ بگو کیستی لطف تبرا دیده دلم شرم کرد گذت على ابن ابى طاليم

^{*} صمیح قضیه بنتج اول ر کسر ثابی و یام مشدد (غیاث)

لیک مرا الفتے یا خاک هست از چه دود سوی تو این نیل جنس دیست مز این هیچ درین ما سفن گشت مسلهای رشع دیان و داد شاه مهان داد ردای خودش کرد مکرم زعطای خودش

خاک منم کنیت می شاهد است بو لهیی نار بتو عادم است گر قدمر بر سر افلاک هست غلبت ازان کرد دهن میل جنس لطف کجا رشک بیود غور کی گیر سبک حست و دبیا اوفتاد

مقالة دوسم در تنبيع غافلان

کار پیراگنده را عشق دبر دقش کرامت کشد گشت زیک دحلع در آب آشنا رید زی آن خستی شود صد نهنگ تا نه دهد حان به نهنگ دنی رخات گاران مایسه مکن ریار جاه حدبة اقبال نه شد رلا نبون تا چه جود دولت ایس مقل ماں جه که کنی هکر رم رستگار تیشه بریس یای هوس در فگن دقاطة شدة خاك كشيدي بحال نقطة كل شو كنه مهان سر كني کار شقط را متحدد گذار

عشق خدا مرد شتادنده را حمح کند دل که بخود دار ندامت کشد هر که دریی دشت سرای آشنا تا دی گزارید برای یاے سمگ جه که ازیس دمله قدم بر رنی چند دریس ورطه دمی شو سراه قا نشد آن شاء * ازين جه درون شقل مکای کرد و را در سرای کار مکن تنگ بخود زینهار شفس دغل را بتبر بر فگس از چه دريس دائرة خاكدان شقطة گل را بازمین در کفی همچو الف شوز نقط بر كنار

[&]quot; اشاره پر پرسف علیدانسلام - ۱۳ - منه

تصرد حلقة ابواب ژنی اراد بريس فرق تبلق كشي تا نا دواديد برخ آب دمج روضق اشوار دل انصبي حوهر بد آمینه را بد كند در کمی حسن تاسف کنی روز شود کھ چو گرفتی حساب عبار گرامی بتلاش درم مشتری عشق ندارد زیان هستى موهوم بخارت كني در عارض خاک سیم گوهاری رو بسری کی کی دیابی شرف قلب نیرزد بر هر مشتری قلب دود بر محک امتمان گاه دیا خنده رند صیرفی ار چه شوی دست تهی باد سنج شیشه تهی گشت چه قلقل کنی ير شرف سنگ جزا ميدهند مايية گرائند هم المقلمون يله سبک را نيود اعتبار یاوی بود نقد مگس طینتان كفع هبال بع كع موازيس بود

به که در ملک تفرد زنی میل دریس چشم تعلق کشی تا کہ نہ سوزید تن خویش شہح فود نه شده زیر ملبح لگی تیری دلی دور درون رد کند حسن عمل را چو توقف کنی خور بازمستال کا جاود ریار تاب وقت نشاطته شده صرف غمر به که بیک عشق کشادی دکان سود کنی گر تاو تحارت کنی زیس چه بود روز بهی تاجری قلب زر است ایس که تو داری بکف تملیب ببود قلیب بہر جا بیری صولت نقاد کشاید زدان گرچه دکیسه تاو کسی مختهی کیسے جراں را چے دھی صرف گنج خاک دریس چشم تعقل کنی روز تحدل کے نیرازو دہند خشك سرائند هم الخاسرون یلی گیران شو کی شوی مردکار هرزی سود کار سبک سیرتان شقد همال به که بر آئیں بود

عقل تو داليد دراي شكار صید درای عالم شیرانه کی دامن تو بیشة آموی چیس دام دید و صید دل خویش کن خود دلا شوی صبید کش ادمام کار ایس گهر لیدهٔ صیادی است جهد کس و تیر هگس از کهان سلسلة عقل كسستين دود آن بكف عشق بود منطلي در کف تقدیر سیردی عنان تابع اماره شدن چون غوی در بیتی آن گام زئی صد هزار جسر دهی نام و شوازی صرس رخت بر نفس دعل بار نست طالب دو رشگ گرفتار آژ فصل مهگام در آرد بهار بے مدد عقل قدم برزدری مسر بلب گفتگی روی آڌيينڪ گل نه کسد ته که ز صورت درست

فست قرا داد غدا دیار کار صید دریس وادی روبط مکی دیدهٔ صیاد کشا و بعد دیس سعى دريس كالبد خويش كان چوں تو کنی صید دریں دست رار ایس شرف مایهٔ آزادی است سست مشو چوں نفس جبریاں معنى ايس جبر نه بستن بود جير اگر هست دگر پاملي بنده شدن پیش خداوند جان أيس شع بود جبر بصد كج روى اشجع ترا هست دران اختيار انها ترا نیست دران دست رس پس جز ایس حبردنی یار تست عاشقی یک رنگ ندارد سیاز مشرب خاود کام سیایت بکار عشق بود از خودی خود شدن حاصل ایس رئگ رئند موجمو صورت او معنى اسها بود عمهة يتزمردة صورت يرست

حكايت

داد دلی را بیکی لالت گوں داشت بدل تا سر سوفار غرق رفت ز خود بادل افریعته کردیکی روز ورا امتمان لاله رخ خود بخراش آورید ساخت بيك دلق كهن پيرهن ابر سید در سر مد بر کشید کس نشماسید ورا زیس وبال واسع كند ديده بديدار خود گشت مزول تر ز دخستیس بدو طمطنع بر چرخ ربرجد شده سایه صفت در پس دنبال او گفت یکی روز نگار شگرف خرمن برباد ده زيركي بر تو سزد بنضت کشاید درے ایں مید بود وضع بھی راست گو تاج سے کاکل عنبر فشاں سرو سهی روضق گلزار بود دود بجا در سر من سوختن گشت دریس پرده دگر گونهکار رفىت زمىن انىچىد كىد تىر دىيدة

بود یکی خستهٔ شیدا درون داوک دلدور بست همچو درق بود چنال بر رخ او شیفته آی دت سمگیس دل دا مهربان کاکل مسحبی دتراش آورید عرد برول جامة ديبا ردن برقعة يشهينه بارودر كشيد عرد جنان هستى خود باقعال بود گهادش كه گرهتار خود ليک غمر عاشق شوريدة هو ولولة او زيكي صد شده يود شب و رور سديس حال او بر سر یک یشته بآن شور حرف کای دل مجینور سراسیهگی چوں تو سدیدم بوفا دیگرے لیک عجب آیدم ار وصع تاو . . بر سر خود چوں بتان لالية حمرا بيهون زار بود شبح بدم دردم ادروختس رفت کنون از کف من روزگار ہقد مرا انچھ کھ سنمیدگ

س زهه رو سوز بدل مینهی از چه بود ایس همه آشفتگی کل زگلستان چو شود دا پدید کس نع زند کام سوے دشت بار فستع جگر گفت بدو کای پاری آء ترا ایس چہ ترهم بود خار دریس راه فگندی مرا معنى تاو دام فكنده بهن غبزلا گرلا از دل ما واكسد چشم مروت کند ایس جا عمل معنى معشوق ببود داز او شخصیت تی سع مرا درکش است يار هبيشه به لباس دگر جملة تبجلي بيكي رنگ نيست من بخیال تو سرایا خوشم عاشقم و سایع صفت در بیمر حسن اگر رفت دامر جاک نیست مرد نباید که دهد دل بیوست

جان گبرامی جهوا مىدهي بادل بیدار دریس خفتگی کس بدر باغ نبوید کلید چرں بعدم رخت کشد لالع زار پرتو شور تو مع و مشتری دور تر از حسن تكلم بود غول بيابانه يسندي مرا صورت تو نیست بهن راه زب ديدة درگس كنه تبنا كند ور نع بت سنگ چه دارد غلل صوت خوش وحسن ادا ساز او ماهيت شخص سرايا خوش است چوں مع و خورشید شود جلوعگر جملت جواهر بيكے سنگ ديست بی تو مرا نیست دگر مهوشیر عاشق دو روزق حسنت نيسر عشق اگر هست بما باک نیست داد اگر مردک بے مغز اوست

مقالهٔ سیارم در فضیلت دل

غشهه دل بهر دو کار آفرید دهد

گلشن هستی چیو بهار آفرید اول آن بیوی وفا بیر دهد مصدر اخلاص و مروت بود مبطلح ادرار الهلي در است سخزن اسرار كماهي دل است دل که میرا زعیوب سکیست اول او آخر او هر یکیست علبة او در هده ما اظهر است محمح اوصاف صحادف شديد فرق گدا را بكند تاجور در ته با جمله ارائک بود سيركهش روضة جبررت شد چرخ کیس بندة فرمان او در گرای ماید اصداف حرف طفل سخن راست يكي قابله نور خدا شبح شبستان مهيسط انتعام كدرامات شد خادم او والى عالى مقامر دشة او دادة هشيار و مست نقويت شير شكاران عشق مشرب مردان حلالت نشان منرل آخر کم جهای اندرو است حلولا دلا روشنی سینهها عان ارل هست شتر بار او درط اگر هست دشه آفتاب دید ز دل مضری اسرار دل

ثانی آن محو محبت دود طرفع گهر بدر دران مصهر است مرجح ادواع بحائف شده شاط ولى تاج ندارد بسر لشكر او خيل ملائك بود صدر دشیس کشاور ملکوت شد عرش بدریس کرسی ایدوان او الجة ليريز علوم شكرف رمیز دیان را شکم حامله يير خرد طفل دبستان او ميورد الهام سهوات شد او صاحب دوالاحترام بندة مجلة او يبردة راز الست کار گزاران عشق کارگند مزرع ارباب ضهير آگهان محفل اول کی شهای اشدرو است هست کلید در گندینها گنج ابد شد همه درکار او پیرد،وی او گر دکسے کرد تاب هست خرشا آن که شود یار دل

مودس دل شو کند تباشا کنی غيىر دلت ديست رفيقت دگر من چه کسم رفت زمن دل برون شاه کما مصرةً زندان کما گر یکفم داد سر رشت دل ایس همه آفت که تو دیدی بهس کش مکش دل زمین و مین زدل ورشع مبرا ديبر سروكار سود کشتهٔ دل هستم و دیگر میبرس

کار فرودستند گرط و کنی دلبر غم خوار شفیقت دگر تا بكما دند توان شد بضون راز کما سینی دندان کما من دشدم بیش دزرگان خمل ارچه صود گوش دکن ایس سفن کرد فرویام مرا زیر گل حنس مرا گرمی جازار دود تشدی لبم بر لب کوتر میارس شاکی دل را چع حکایات هست در در ایس قصع روایات هست

حكايت

روز جرو همچو شب تيري داک ییر نگم کرد ورا غوب دید دیده گہے خشک و گہے نمر شدے اندکی در پرسش احوال گشت يبرر بدو گفت كا برخياز زود زیر حباله زن دیگر در آر گفت مرا صورت او برد دل شكوع ز دل از چه كنى نيست سود مهر کند گرم دل سرد را

كفش گرى ساكن گجرات جود ليك ددست زن خود دات جود شب ننه شدی روز بران سینه چاک رفت بر مرشد خود روز عید چهرة او بدر ادر غمر شدے پیر دمی چند برو چوں گذشت خسته حگر شكوق زن وا دمود گردن او را برسن وا گذار كفش گر سادي ازيس شد خمل گفت باو بیبر اگر دل ربود عشق کند صید دل مرد را

برد گمانم که شدی دد زن گشتم ازیس مهت * بتو حرف زن زی چه کند عشق گرفتار کرد دل شده از عشق گرفتار درد زن دگر و دل دگر است اے عزیز حست بسے فرق کنی گر تمین

دل بغداوند مصاحب بود شكوة دل غير مناسب بود

مقالهٔ چهارم در بیان عشق

* Learn and : Letter *

عشق ازال خمر دخروش آمده بادی فروش متی ایداد کن کرد دکان و از سر کن مکن یار خریدار متی ارغوان بادی درخشان بسر هر دکان پردی دروں کرد ز سر کای عشق عشق قوی دست که شاهی کند خاصه بناسوت خدائی کند حکم روان کرد زهر چار سو زخم بیک سو و بیک سورفو از یتی هرکار مشیارش شده رخت گران را بسبک بر کشید شور رخ نقرة و فولاد شد چهرة زيبق هم آزو آب يافت شیشت بهر گل ز متی ناب دار لاله رخى از ته چادر نمود از بنتى تعطيم بيا خاسته رفت هوا بوی گلی چیدنش سر بگریبان بدو زانبو نشست

چوں خمر اول کا مصوش آمادی جا**م بکف ه**ست شهنشاه عشق میار جنوی بیگ وزیارش شدی حسن دریں ضہن سبک تبر رسید زيب ده عالم ايجاد شد آهن و زر هر دو ازو تاب يافت روی چهن را زتری آب دار دیدهٔ نرگس ز غنمودن کشود سرو قصب را ببر آراسته **نهر روان شد زیتی دیددش** غنیم ادب کرد و لب خویش بست لیک نهای رالا بیامی گرفت مرغ چهی همر بسخی سازیش هرش و خرد خیبه بروی از شعور از شعور اثر اثر عشق یدیدار شد طعبة او شد دل شوریده سر هست نیامش دل آشفته رنگ در یس هر یرده دود کید او حسن برای شعله یکی روعی است برد زمی طاقیت صبر و شکیب برد زمی طاقیت صبر و شکیب خوی دگر داد بهی در خورش خوی دیر ایرواده دگر سوختم چوی یر یرواده دگر سوختم

گل دسر شاخ مقامی گرفت بادصبا در پتی غبازیش کاله رخان مست شراب غرور ایس همه از عشق نبودار شد عشق بود همچو یکی شیرنر عشق بود تیخ بسر آورده رنگ عشق بخود شحلهٔ آتش زن است عشق ببن داد متی دلفریب عشق ببن داد متی دلفریب نیست بدل هیچ نهان غیر عشق عشق نبود است مرا یرورش عشق شبح صفت گرچه رخ افروختم منقل خورشید مرا در در است

اشک مان و موصة عبان یکیست آه من و موشش طوفان یکیست

حكايت

دید یکی دخترک باغبان ردنگ کش رودق گلزار بود سرو سهی از قد او یا به گل موی میان سینه بر ادگیخته دار فریبده بود زیورش

شاه گهر بفش قال ارسلان هبره مادر بود مادر بود ماد درخشان زار بود عالی خالیه بر سنبل تر ریخته گیسوی او تا به کهر از سرش

داد عنان از کف و مجنون شدید گفت بدو شبة اسرار غويش در نطرش هیبت شاهی نبود در دیس حلوا چو مگس سر کشید گفت بأن عاشق شوريده سر هر یاکی از حسان پیری نیست کر ار چہ بود ای ملک نامور از لب ساطان بشود داده نوش دل ددهاد بارهین هاوشمند در خور اقبال مناصب بود نیست دریس راه فلان بس فلان عشق دران سرزده از اسر رب عشق چنای کرد دلش را فگار عشق نع گردید اسیر سبب عقد در و بست و گره در کشود خانه ازیس یک دلی معبور کرد صلح کن و دور تر از جنگ شو هركم ندانست بگهراهي است

شاء براى داكرة مفتول شدة خواند نهای مادر او را بع زیش او زایا جاک گریبان دمود عشق ملک را زادب درکشید یافت ازیس حال و زیارش خبر مای رخانت بسرای حبرمر بر یکی از قوم رعایا نظر طرفع بود دخترک گلفروش ددت که نداشد شرفش ارحبند یار همان دی کی مناسب دود گفت بدو اشک فشان ارسلان شبح بع يروانه جع دارد نسب بلىل مسكين چە بىگل داشت كار عشق دخراهد ز مودت ادب شالا مع القصلا داكاهش دمود عشق بسیل صرف دودًی دور کرد یک شو و یک دین و دیک رنگ شو عشق كل كلشين اللهي است

مقالهٔ بینجم در نصائح ملوک

تسويه مر دو بشش روز شد

كارگزاران كن عمل كردة اشد كار نمايان با حل كردة اشد ارص و فلک چوں کے دل افروز شد

لغل یس از چند بر آمد ز سگ شطفه عنين شد درحم بعد دير تضمر زگل دشونها شد بوقت بدر هلال است ولى دحد صد لسب زتاسی بلب آرد سفن چیست تانی کا تحیل بود فكر رسارا كالاخرد گفتك الله کارکنی گار تاو شتابی مکان دير بيا ليک خوشا تر بيا مدركه شد قبوت بازوى عقل شاء همان باه کا خدد بار اوست شالا جهان بيرور عالم نواز عدل و کرم رینت خسرو بود شالا اگر هست رعایا یارست وردی دراں هست خلل ہے گہاں عرد تدرا شاء خدا دبر خلق ایس هدی هستند عبال خدا حملة ديك نوع بسى آدم اند ليك سيرد است بتر ايل هده گرگ شدی از یتی ایدای شان قسبت صدكس بتاو تشارياض كرد حلق کنی وا چودهان دمنگ

قطره شود در دصدف از دردگ چشم گرسنه شود از دیر سیر دمل تهر ريربها شد برقت طفل شود دعد دسے هوشهد کارکمی گر دتادی دی کین در بیتی هرکار تامل بود دہر هبیس اهل سند گفته اند از سر تحجیل خرابی مکن چوں صدف از بمر بگرهر بیا حوهر تابندة سيروى عقل مالا همان سلا كلا فلك دار اوست شد ز خداوند جهان سرفراز چہو گل هر روزا دگار بو بود ياية اقبال بأن قادهر است دشهنی خلق در آرد زبان گسج و گهر داد ترا بهر خلق خورد و کلان هر هما مال حدا دور چراغ هدة عالم اند چوں کے سمارسد بیچویاں رمع فرس داری ز خدای مهان تا تار رسانی دههه دارد درد حملت کمی دلع چه ار خاک و سنگ

از چنیس اعجال دقی منفعل
سیر خوری گر تبو نشینی بخوای
چند صبا پرور جای ایستی
باز ردای تبو ملک در کشد
نیست ازیس بیش بتو یک درام
مال تبو پامال بحست تبو خاک
باز گزاری بگرولا خسای
خبود برود یک طرف اندر رمیس
خبود برود یک طرف اندر رمیس
مفت یکی کندهٔ دوزخ شدی
از دگرای پارهٔ نای را مخور
مخبچو سخی در لب حنبای اوست
درق رود در یقی او باز پس

رزق کسان میخوری ای تیبره دل قسمت تدو هست یکی باره نان هست یکی حامه اگر ریستی وقت دگر رفتن تو در رسد هست هان چادر تدو دو درام چون تو روی زیر زمین سینه چاک مال بگیری ز حقوق کسان یک تلف حق ز خلائق کنی پس چه گرفتی تدو ارین دائره وای بتد زاشکه سیمه رخ شدی وای بتد زاشکه سیمه رخ شدی روزی هرکس ته انجان اوست گر تو کنی بند در ررق کس

حكايت

یافت فراغت ببقامات سند گشم خریدار وبال سپالا خدمتیال را همه مهمبور کرد گشت براگفده چو در از صدف گشت برای مفزن شه کامیاب می برد از گفج شه حق نیوش در مسر ایس کار یقی چیستید

چون شد غرنی ز مهات هند چشم فرودست ر حال سیاد اکترے ار لشکر خود دور کرد چونکه بگردید سید بر طرف دیدشبے چهد جواں را بخواب هر یکے یک بدرد کسیده بدوش هست هبه در ته فرمان من سرقع ئسازىد مكر ئاكسان كالا تاو الهناوز استى كارفتار خواب حت يس شال ايل هيه موجود كرد حصة شال حملة بشال بسيرير خواند سپه را زندامت سه پیش در عوض گرید تبسر نهود كرد مسلم بهدة هرچك بود دندده همال جه که شود منفعل بسته در آرند کشیده بسر جار دران مفزن شع بسيرند دار کشادند زبان در جواب انبية خدا گفت بها ميكنيم میکندش در پس او کبرک او رزق دگر داری فرا تر رسید واسطه حستس نه شكوتر بود رزق یتی مرد شتابندی است

گئج من و سیم و زر ازآن من سرقه حرام است بمال كسان آ، همه دادند ملک را صواب رزق کسانیکه تبو بدرود کرد روزی شان در یتی شان میبریم حست ملک اشک هشای سینه ریش معدوت آلودي تكلم نهود وصلا معیشت ز در فیض وصود لیک فرو سر بگریبای ضمل دید شبی جاز همان سیم و زر أشجيه ربودند هده أوردد عرد ملک بار بآنها خطاب كاى شاط فارخدده باجا مىكديور روزی هارکس که جود چهر او قوم مرخص شده یک سر رسید روزی ما در کف دیگر بود تا بجهال مرد بضود زنده است

مقالة ششم در شرف بالمداد

صنح شود ريب رخ لاله زار هست کلید در دربستگان

ای چه خوشاهست دم بامداد غیر خدا هیچ نیاید بیاد کل بچهن صبح در آرد دیار مودس غبضوار دل خستگان

مطلح رخشندة انوار حق مظهر آمار جدید و قدیم شمة آب لب روحاديان سورة اخلاص دراس شد رقم خندی بلب ، حامر دکف ، حلوی گر آدبسة روء همه مهوشان دهد روضة حاويث را بياد يور شرف ديدة زهدان شب طالب آن هست درون امان مضلص او ردگ زر آب و گل الفسر بير دور سرمح شحة ديدة فروبست ز اشوار او در ری مقصود بریدی نی کرد همجو فلك يافت قوى دستگاه مرد کما تا گہر آرد بینگ شرط بود بهر حاواهر بصر هست خزف ياري گهر بيش او ا بل سير دشنة آفات شد نیک کند گرچه دعا، بد شود صبح دمش مرهم كافور فيز جرد ازیس مردم نادان شکیب هست سعادت که نصیب تو باد

كلشن دورستة اسرار حق اشظار خدای کریم حاں مرتح شيران ديابان حبال مصحف آيات أسهر هست بت تازی رح سیببر نور فزائم دل طلبت نشان دهین دامین امید را درج گهر بار هیبوضات ربب زياس شیکیر نیادد عامل خادم او خسرو اقليم دل تابح او هر كالا شادلا شالا شادلا وای بر آن کس که نشد یار او هر که درای سوق غریدی دی کرد تامر اجماس خر صبح گالا بسمر سمر گرچه سدارد نهنگ خفته دلان را چه خبر زان گهر چشم اگر نیست بکس ناور ماو زنگ زد ای دل عصاء * شد شود قیبر هدایات ازو رد الوک عصیاں چو شود زخم ریز آلا ازیس عالمت مردم فریب وقعت احابيت كه بيود بامداد

۴ صمیح عصاة ـ سلا تسدید ـ جبح عاصی دبدس دادرمان ـ

حكابت

بود یکی دختر حلوا فروش قند چکبدی زلبش همچو دوش مالا سبک سیر غبار رهش لیک بدستش ند فلوس و درم مفلس دے سرگ و شوایش درم روز دگر هم بکشش زر نبود كرد تقاضا ددو آل سيبتس كه خورى تو حلولا بدلا زربون حرف د زرگی دگدا دود یاد رد دشود هیج دعا جامداد دید یکی دیدر گرامی شکوه مرهبي دگذاشت بران نازد ريش کرد خدا از راه فضل و کرم زير لماف تو بود صد عدد گشات دگار گاوناه دارو تیاره حال سر ز غران کرد جرون آن چهن كوته شدد قصد دكشته دراز خشک درختش بتبر آمده

گرفتار جمال مهش بود دهان غنىچة شكر فشان رشتة دندان گهر كهكشان رفیت گداتی بسر دوکان او کرد گذر بسر شرف خوان او علمولا ازو وامر گرهت و رسوه داله کمار شد دید بیادان و کود داد با و صد درم از دست خویش گفت برو رادب تو صد درم صبح دم از بی سبب مهد و کد چونکه گدا شاه شده زای شوال ديد ورا چوں يدر گلبدن كرد بدامادي خود سر فراز ایس همه از فیض سمر آمده

مقالهٔ هفتم در باز جست پیر کامل

توسن دل كرة حاهل بود رادض او مرشد كامل بود آهن تيبرلا نشود شرم تر تائلا رسد شعلة آتش سيبر

قا دخهورد دنتگ ^ه ر آهایی گارای ازر دیمه شاود شمع فروز جبوهبر فبولاد سمنجل شود در کف استاد دهد آب و ردگ بادة حال بخش كند ميفروش صحبت كامل چه بود كيميا کی رود آزار ز دوای سقیم نبض دلت هست ددست حبيب ایس ر دارت دور کشافیت کند نسخة او ير زخمير دل است ذبور خدا از لبب او در حهد می سرد آنار قدار و شکیب منازلی از شای ممالک دیرس درسر هر كوچه گذشتن ز چيست معدد گران از چه شوی چون زهیر خبوار شود انگه ببود سست خو هست همیں حال ببدن تاکع هست كيست دريس قالب دو عيرروح هست کنون هدیو یکی یارهٔ سنگ تا ببرود زدگ ازان گوهری شير شتابنده كرفته است صيد

آئینہ ساری حو مکمل شود اول اگر هست درخشان دسنگ شيبرة الكبرر اكبر هست دوش در صف ارداب تصرد دما ما شدهاد المح دوايات حكسم هست رگ دست مدست طبیعی او ر سدن دور دحاهات کداد محمون او اطردهل الدت صاحب اخلاص چول وا كسد ناصیهٔ او زتمای عیب گهر تموروی رایخ ز سالیک جیبرس بندة هر مسخره گشتی ز چیست دامن مردان خدا را دگیس مرد همان جه که کند حست و دو صمبت ديرينة ايزد يرست ديهار فتوح كلشن انوار لیک بران آئینه افتاد زنگ روبه سوى خانة صيقل گرى مرد پیژوهنده بر آرد امید

^{*} ااهى سطدرنا دستة چىرب ، متحررًا ، كېنى ـ (خيانك)

^{- 1&#}x27;Ega # -

[‡] ماهر در امر مشهور .

روبه مشو روبه بگیرد شکار هل اولیا الی است دل اولیا جان ترا گر دریاضت کشد فربه مشو نفس یدیرد غرور قالب و حان هر دو بقابل سپار لیک مفور غم که اگر تن بکاست رنج کش درد دلستیم ما هستی ما قید بما آمده نالهٔ زنحیر صدای لب است

روبه دلال را چه بود اعتبار دور خدا آب و گل اولیا ده که ازال تن به عبادت کشد فرده تنی دور بود از شعور تا بیشود هیچو زرد داغدار جال چو شود فربه شود حیله راست بند در آب و گلستیم ما یا بته چاه ستم در شده یا رب است

حكايات

حصره گذیس و زمهان دور تر حصه برد تا دآدد بر خورد بر طلبه امر قناعت بسی شبح هدایت یقی هرکس فروخت تاکیه شود هادی دیس را مرید قفل اریس امر بدر برر زده از سر اخلاص خریدش نبود رفت غریب اندران حجره نشست شد ددرون قفس تنگ تر در یس هر شام یقی یرورش دان نبودش دمی از آب و دان

جود یکی شیخ کرامت اثر جهر طلب هرکه بدو در ضورد لیک عملهای ریاضت دسے نفس مریدان به تب هاقه سوخت رفت صوانے بتمناے دید شیخ نفستیں بابا در شده لیک پس از چند مریدش نبود برده بیک مدره در حدره بست همچو یکی مرع بر اهگنده یر کرد مقرر رطبی در خورش زان که بسی بود مشقدت دران

ضعف تنش چوں برو طاری شدی حکم نمافت برو حاری شدی رفتد بروں همچو يكي پيل مست روح دبدو گذبت سوی دییر شو دست گشادی بسوی خوان دان یر شده از میوة خشک و ترش دور الهلي بدلش سر گزاشت دست حاود از خوردن خوان بر کشید قهل در قدرت حق بر کشود گذت بآن رنج کش روزگار تو بخور ایس خوان و مکن سرکشی در سر یا داردگار سار نهاد رفات درال حداره دگار بار نشست كرد دوجه بسرش شيخ دين در صف ایدال ورا جای داد

تفتع چودین درش در شکست شفس سدو گھنت ساوی خانہ رو شیخ دران وقت نشسته بخوان نحبت الوال هبه سر دسترش شیخ ازاں ما که دلش صافداست کرد اشاری کی بیاید مرید بود لگی شیخ دران قی نبود گشت لگی پیر ز در آب دار هست تبرا گر هنر در کشی دید مریدش دگر ار اعتقاد تودی کنان داز در تودی دست كبرد گذر چيونكه بيرو أربحيين خضر رسید و در دل بسر کشاد

مقالهٔ هشتم در استحادث از بزرگان

هر كنه يبروهندة هبت دود أو بهان صاحب دبهت بود ميل شتابندي يبر و بال اوست دور سحر روديق اعمال اوست مرغ همان بسط کما رود دیر فمراز ایک دران میل حدا آفرید دعد فتادن ز زمین بر نفاست نهر سوی بصر کما کرد [میل

عشق همان بع که کند تبرک تاز **باز یتی صید خدا ٔ آفرید** آن که اعادت ز بررگان نفواست جدوں ندرست از سر کہسار سپل

کار جہاں بندھ دیک دیگسر است گر نبرد کس بکسے التما خاصد اعاشت كم كنند اوليا نوش شفا هست لب جام شال زشده نبایند دل مرده را علم خدا از دم آنها يديد سرمع کش چشم مراد حیال زيدور هر شاهد خلوت دشيل ابير شرف بار كبراماتها شقل ازیس کهند سرا گر کنند شور ابد شبح مزارات شان هست دگر گونه درین ما طهور سر بخلک مردم زوار را وای بتو گردی ارادت سری مهر دم صبح نه زائر شود ازانها نظ مرادی بحست جمله بزرگان بخدا رشده اسد زردنتمود خاک اگر خاک شد چوں زر خالص هید هستند شان خود به نفستین بهمک در شدند بعد کند کشی آهان خاود را بازر صحبت کامل بیه بهود زر سود در بر او هست نهای کیمیا

خانه اگر هست یکی صد در است از چه دود گردش او مابجا اگر هست شود کیمیا خاک بقا كاسة انحام شان آب گرم کمائند صد افسرده ر از دهس شای هیدها مستفید روشق مقصود دل ایس و آس چشبهٔ هر تشنهٔ عزلت گزیس دشیندان صدر مقاماتها قبرعه دگیر گیوده دریس حا زنند فیض ازل دقش عمارات شان كرد دگر گودخ چراغان قبور او سزمین مرکز ادوار را از چنین داها دی سحادت جری مالا بشب گرد آن سایر شرد در بیس ا هر داقصی اُفتاد بیست رندی دلای بر در شای بندی اند فرق گدا در سر افلاک شد هم زرو هم سنگ زرستند شان انگهی هر زر بیمک در زدند دا نشوی زر نصوری هیچ بر ڊير سار هار صادر چيو گاوهار ڊاود دور تراز عیب و بسری از ریا

حكايت

سبط بيمس حسن ابن على خار مغیلان بکف یای داشت خواسد دصد جهل کلام خدا های بسوی محمی **توریت داشت** نیست شکوهی بقرات تو هیچ خار دلت در کف یا سر زدی جون دشوی در ری روحانیان حاصل اضلاق الهي بكير خود دبود بيرده كش راى ما نيست گواهي بحر انكارها تا نيارد گارم دمت دارها دل بسوی دیس رسولت کنم راز یهودی چو ربان در کشید آن شع اقلیم ولایت شنید آييت مصمف دربان فصيح خار جروی آماد و مسارور شد اجر شرف بر سر او آب ریخت گشت مسلمان زیهودان گریخت تا نع کند کار دل کاملان داروی هر درد دل میتلا محصیت آلبودی دریس آب و حاک

مطلح اشوار خمفی و حلی دید یهودی که سیع رای داشت در ربع دیس کرد عدم اقتدا دل بكف زحمت يا ليت داشت گفت دد و کای غوی بیتم بیج کفر ترا ار ره دیس بر رده از چه نگیری ره فرقانیاس دیس محلم بدل و جای یدیر گفت یهودی که کتاب شها ليك بريس دعوى اقرارها تا نه کشد سطق ته خارم ریا خود بشوائم كع قبولت كسمر خواند دیک بار ز لدس ملبح کفر یهودی زدایش دور شد خود شخ رود درد دل حاهلان خاصه دم شافی آل عیا اینکه منم اسحدی خسته * داک

^{*} صحيح . حسته ـ ناک رادًد اور خير درست هي

ووز قیامت کند شود جان ملول دست من و دامن آل رسول

مقالة نهم در فضيلت قناعت و نكوهش طمح هست نهال لیک درون غنا هر که غنی شد بقناعت شه است پیک طفر قائد او در رهست سر بفلک مرتبة قانع است سر بزمیس کیست مگر طامع است مسند زربفت نیاید سکار دكهت كل هست به پيشش خمل خادمة خدمت دل جوى او قانح دل سوز ورا شوهری نسل حيارا ازو ايحاد كس شرم بود حسن بتان الست دم ز سر شوکت شاهی زند از شرف عجز اعانت بود نیست فقیری که امیری کنند دبدبة شال بجهال دائم است سر کشد از روزن هر در جروی از چه رود بر در دونان رود دوش شفا در بر آن کمر دود گرچه به سگبان بودش همسری غير قناعت چه ډود دستگاه مرد شتابنده برود منفعل

گنج قناعت که ندارد فنا دقد قناعت بكف أخود بيار گل که دهد دوی قماعت چه دل قبوت شم جأددة بوى او هست قماعت چو پیکی دلبری خانة خود را بدو آباد كن شرم كند مرد قناعت يبرست فقر ازال کوس میاهی ژند گه بسرش تاج قناعت جود اهل قناعت که فقیری کنند شاهی شال تابع ابد قادم است مهر بود گرچه بما رهنبون مع بیکے قرص پریشاں رود لقبة زنبيل كدا سم قدر کجا یافت سگ هر دری اهل وفا را كن دود ياتكاك هست طبح میل کش چشم دل

هر که طبح کرد گرفتار شد از تب ایس وسوسه بیهار شد لیک نگون است مراورا علم رایت او دوش ملک کے کشد بر سر ابرار گهر ریز شد شام دود لیک نبی کرد جنگ قهر ضدا را کشف آدمه, شد ببر مرد قناعت یسند در همه افرات گرامی شده آدش فاقع برو افروختند شکر بیک یارهٔ دان کردن است یی دی سر رای طبح بردی ام طالب دولت شدم از چند روز چوں کا گزشتند دارگاں رهم جای تهی دیدی فرازم علم كرمك شبب تاب وثد لاف دور واشكه شب ماه وخود ديد دور گردش من شامر و سمر در جدر خاک زمیں در دھی آسماں

گریه دراز است طبح را قدم **بی**برق او سار بیفیک کی کشد ابس قناعت گهر انگین شد بمر بود لیک ندارد نهنگ هست قناعت شرف آدمي شاهد غيرت كه شده ارجبند مشت گل از آخاک کند دامی شدید رار قباعت بدو آموختند گرچه يقيل بر هيه را مردل است من که شدم خوار طبح کرده ام دشهر عبزت شدم از جند رور چوں زر قلبم ز بہا دور تر گرضه رسد رزق جری س از کسان

حكايت

دطق دمودي برزبان فصيح هركه داو كرد سوال از شكيب پاسخ پر سده در آيد و غيب خلق گرفتار هواداریش قوم مقید به پرستاریش گشیت دران ناحیه مسجود خلق درره دیس مشرک معبود خلق

بود درختی بنزمان مسیح

روز و شب از ساغر توحید مست بود یکی عابد ایازد بارست گلشس نودادة رد و قبول گشت روان ازیمی قطح شجر صورت ابلیس درای شد پدید از دو طرف خرخشه سفت آمده چشم کشادی فلک از فرقدین زد درزمین کرد و را سرهگون بىر سىر پىرخاش دىيارى مىرا باز ز دو منتے بر خود نہم کرد رها ، برد درم در شهفت حبد خدا را ز سر آغاز کرد از جه دوال کرد حبیل زیر چیل فضر تدوان کرد در ابنای قوم هر دو بهم پنده وري کرد سفت عابد دیچاره در افتاد زیر حال کنم پاری تدرا استضوال کای نبک زخم من یشت خمر تو بهن امروز چرادی دلیر چیست دریس یرده نهان راز گو کر تبو شدی در عبل تبو خلل از پئی دیس بود دویدن ترا تا شدی در پنجهٔ شیطان دژم درم

صاف دل و تادح شرع رسول جست غصب داک و بدستش تیار چوں در آن تیری درختش رسید مانح تقطيح درضت آمده يىدى شد دهياں دانبين كرد خدا دوست لعين را زبون گفت لحیں گر تو گزاری مرا مزد جنیں اجار دھام صد درم عابد مولح بدرم در شگفت شب ز خوشی شکر خدا ساز کرد گذبت بدل تازد هنر هست ایس گر بارسد صد درمم یاوم یاوم روز دگر باز بزیار درخت گشت لحیں هبیو یکی مست شیر كفت سگ كوچة مطروديان گفت بدو عابد فرسود≼ در من بتو ديروز شدم دست چير چیس ت دریس نکتع بہی باز گو كفت باو راندة امر ازل دی بخدا بود رسیدن درا آمدی امروز برای

حرص و هوا تابح شفس دنیست با صنع عقل نهای دشهنیست دفس بود تابح شیطان دون لیک بود او بدرون ایس برون

مقالة دهم در حقارت جهان نا پائيدار

زیس دوسه قریه که مهان نامر اوست بر کتف ساده دلای دامر اوست شعبده داریست اگر جمگری در ته ایس پردهٔ دیلوذری هر • دفسم هست خیال دگر صورت دیگر و جمال دگر صوهر دے شور چالا دارم گلا چوں گہر تیرہ سرایا خلل دم ماردهای درمیش زهر هست بت و دشین حان مغان حاسد بد خواد جهیع بتان سنگ دل و سنگ زن هر هید چیست جهال مصدر صد فتنها هست گریزان ز دمش ازدها جال نبرد از کف اودام و دد خانه خراب اند ازو نیک و بد هان ! شروی زیار چهی سرنگون جاں بدغا ساز نباید سیرد چاک کند کیسے اگر داشتی كرد دران آب سيع شام غرق وقنت سحر از حسدش خوارشد جا بتن پہلوی پیروین یافت

هيئت موهوم ولا أصل لك چوں دھل يارھ شدھ بى عبل شكل يهنين است وفنا درييش دزدوش و راهازن هار هبع هان ننه کنی ه حبت دنیای دون دل بع دغل بار نباید سدرد داكري بربد بودت آشتي خور بدم صبح برآمد ز شرق مای درخشای بشب تارشد جمله دلیران که زهم رفته اند آن همه در زیر زمین خفته اند رستمر ز دستان خیالش چه دید وارت بهدن چه گریبان درید خنجر شيرويه دمر تيز يافت

دشنة خسرو كه جگر خوارد بود ایس بت فرسودهٔ هر نیک و بد بیس که دریس دائره خاک بیز قمبة بد شكل بكه در خورد دبهر خدا اندکی هشدار داش چیست بگو عشرت زندادیان هوش اگر هست تبیزش کنی دل بخداوند حهال بر گهار

در برر شیریس * شکر یاری بود دا کند وها کرد کند با تبو کند هر همه هستند بسر خاک ریز كيست ازيس حان سلامت برد چند بخرابی دمی بیدار باش غیر جران شدت دردانیان حجله گهی نیست مگر مستراح از چه ردی باز دم ارتیاح زهر دگر هست و دگر هست قسد خسده دگر هست دگر زهر خند وردی کمی خاک دسر بیر زنی غیر خدا هرچه بود وا گذار

حكايت

داشت زنی در عمل اردشیر کودک شیریس لنب و روشس ضمیر یرد ملک روح ورا در فلک دقش میاتش زقضا گشت حک زندگی مردی را طالب شدی تا چو نخستیس شودش آن او کا زییام تو شدم من خجل او بد چنیس امر سزاوار هست عرض بكن ايس بع اليان ما زادكه كنول خادم أنها توتى حارن كنصينة جانها توتى سنگ چه داند که نباید علاج

مادر اوبس در راهب شده جدی دار دگرحان او كفيت گذبت بدو راهب افسرده دل جاں بکف ایزد دادار هست گفت دگر بارزن عم نبا گفت بآنها چه بری احتیاج

^{*} دارسی میں اعلان دوں نظر سے دہیںگدوا۔

گفت اگر نیست ازیں سنگ رشگ از چه زنم دست . . . یس ز درش تیره و مایوس رفت از دل صد پاره با آء ظلمتاز دل چاک کرد گفت خدایا که گنه کرده ام در یتی بت عبر تبه کرده ام غیر تو معبود بحق نیست کس حان تو دهی، هم توستانی و بس مرغ مرا قبوت بيروازده طفل شدد زندد زهے قدرتش مادر و کودک بخادا ساختناد دل ز سارای دنی پارداختناد بار دگر کس رخ آنها شد دید كبرد ورا از هدي عالم حدا چیست مهای غیر خبالات چند دل بخیالات چنیس در مبند

شد بسوی خانع بت خود شکست رشتهٔ زنار درا رو بساوی خالـق افـلاک کـرد انچه گرفتی ز پسر بازده بود دعا بر إلب پر حيرتش هردو بهم دربن غارے خزید هركه طلبگار خدا شد خدا

مقالة يازدهم دربيان توكل

رزق رسد از طبق آسمان تا به جسد هست ورا نقد حان شد غذا نكند هيج گاه يارة نان گل شكرش شد پگاه خصربکف جام یتی آب او آب حیات ست متے ناب او ابردیکی قطعة زنگار گوں هست یتی سفرة آن رهنهون هست نزولش زدر معنوی شام و صبا ماددة عیسوی

مرد بغود چوں متوکل بود لطف غدایش متکفل بود . ، ان او خورشید شد کیسهٔ او پر زر امید . . . هرچه بهود اقتضا روضة فردوس فريسد

خادم او چرخ بریس آمده هرکند در اقلیام تاوکل رسید شاهی اورا زحهان کار نیست قصر عروسی ست گرامی درش هرکه توکل نه کنید مرد نیست مرد همان بله کله توکل کند هیست توکل بضدا ساختی سرنه دیادن به در هیچ کس خود دیم کند هیچ تلاش معاش دور شدن هم ز مهات نفس غیبر در خالق جس و دشر جهد تبوال كبرد بقدر ضرور مدهب جبرى نع توكل بود حهد کنی گر ، بتوکل بکس جهد زیاده حق طامح بود مرف بود این که ز لب بر دهد اول ایس یایهٔ تجرید هست قطع علاقق زدرون و جرون جهد و توکل دی بود هم نفس هر دو دهم گوهر شهوار هست

تهاشتگه او من و سلوا درود وقت عشا دبهر او حلوا دود ملک جهان زیرنگیس آمده ريىر گراى بار تىممل رسيد میری او در پر ادبار سیست عيبر تبوكل نببود ريبورش در صف مردان دل داورد نیست شالا همان بلا كلا تحمل كند دل ز سرایس و آن یارداختس برسر هر خوان دلا شدن چون مگس شکر کند گر برسد ترش آش قهر نمودن بخيالات نفس یانه زدن سر در زید و عهر الله لیک دع چندان کع در آید دفور در یتی هرکار تامل جود چوں مے سو قصد تنجیل بکن ایس دید خورد مردم قائح بود عيير مبصرد كه داوكل كند أئيمة صورت تفريد هست از کی شود در عبل دفس دون حجم نقیضین محال است و بس قدر مراييس خريدار هست

گی بترکل شده ترمیح مهد از چه شده رتبهٔ تصمیح مهد در تگ آن دل دکدورت بود دهرزن و بجه ضرورت سود وردی دوکل رخود آگی کند گرجی گداهست ورا شد کند

حكايت

تخت سلمهان ر هوا در زمین آمدی روری دسر کوی چین موج زدی دادلی دامنش هول خمرد ديدة ببنسدگان دسر سبک خسر دیان در جرش سير ديادان فتوت رسيد حول ز سب سیری جهد آفتاب سود جبیس را برلا انقیاد دربس ایس عار یتی چیستی از کے درود روشق گلزار تیو تا به کاما دخوی کشاد ساز گاو خاک کف یاے همالا عالمم دستع بدان رشتها آدیب من در رط اسلام یکی مؤقدم سرگ درختان ببرم پیرهن عرض کسم دیش شدای جهان تا بشود تقویت تو توام ماذع اسباب تدوكل بدود

دحرسیع دید دی بیرامیش نیسب گرار دری آدم دران عار رمیس خبر نهان اندرش دييد من اوج نبوت رسيد حست دروق راهد دبرینه ناب جای ادب بود فروسر نهاد گفت سلیدان کی بگو کیستی باکی بیود رسم سروکار تیو اکل زیے شرب زیے داز گو گفت شهامی زینی آدمر عيس رسولان خدا ديس من شكر خدا را كلا يبكى مومنو مشت گیاهست همیس زاد می گفت بدو من بتو ار آب و نان تا زفلک باز رسد وقت شامر گفت برو ایی نع نمپل بود

مشت کیاهیست بہار دام سبز کن گلشی مشت گلم هرچه خدا داد بهن از خوشی هست غوشم از چه کنم سرکشی برد دامر را دل آگاء تو كرد دعا رفت دبى غدا گشت ازان پير جوان فرمدا

گفت سلیمان چه خوشا رای تر

مقالهٔ دوازدهم در بیان صبر

صبر چراغیست رد مستقیم صبر کلید در بلغ نعیم مرهم کافور دل چاک چاک داروی بیباری هر درد ناک آب دلا گوهر افسردگان تاب دلا صوهر پاژمردگان داهم آثار بليات چرخ مصقلة زدگ مصائب بود طرفه بود ميوة بستان صير آخس او هبید شکر داد جهر شيرة انگور بود آغريس * نوش دوای دل رنجیدگای زانكة خداً هست معالصابريس ليك سر انجام امانت رسد رر شد گدازید ز غود مل شده. گل زیس خار برآید درست خاک شود زر باماکن ز صبر تا تونيد دهمي نيد شوي چيرد دست صبر بلا شكر كدورت بود

مودس ترسندة أفات جرخ رئج کشاں را چیو مصاحب بود طرفه بود نفل گلستان صبر اول او تلخ بود هبیو زهر شيرة حنظل بودش اوليس شربت نيلوفر تب ديدگان صبر کنان را فلک آید معین صبر بكى گرچه زيانت رسد تفر تع خاک نشره ، کل نع شد خارنه دیدی که کشد سر نخست حنگ شاود لعل ولیکان ز صبر ليك دريس نكتة يوشيده هست صبر معالشكر ضرورت بود

الغاريان أور أوليان كا قاديء درست ديون .

عُبين اگر واجب ردج آمده شكر هم از لاؤم گنج أمده داد خداوند چو توفیق صبر شکر دوان کرد دی تطبیق صبر شکر کنی گرتو برای رنج نیست مایدهٔ مقر است همیس صبر و شکار گشت اریس هر دو فقیری تهام كيفيتش كيفيت مل كند میکند آن مطلبع آهنگ زور

نعبت توفيق كم از گنج ديست زیبور فضر است همیس صبر و شکر ایس دو اگر نیست فقیری مرار دخل فقیری ز هبیس گل کند بعد رسيدن بتلا خاک شور

حكايت

بود بیک قریع گرفته مقر سنگ دل و سخت بد اندیشة قوت بازو چو برو چست کرد از لکد و مشت بسے سست کرد روز دگر لت ضور شوریده بخت شد بهزارات و در افگند رخت شب بتو بكنشت بدينسان تعب از چے دریس حا شدی اے تیاری روز چیست دریس گفتی تبو صرف تو بعد رسيدن بزنم صد لكد بهر مكافات او بنشسته امر

چنگ نوازے بزمان عہر شب بسرش رفت جفا بيشة گفت بدو ساده دلی کای عصب كيفىر طالىمر ننع گىرفتنى هندوز گفت خبش * این هاه بارد حرف تو ظالم من ديرز دريس حا رساد گرچه ازو تنگ دل و خسته ام

مقالة سيزدهم دراستدعاي جلال

ام علم افروز مهان ملال وی گہر افروز وصود کمال شمح جر اشدار ازیں الحمن تا نع کند بار دگر گل چهن

^{*} خامرش ۔

شور سمر در دل مشرق دساوز شرق دكن خاسة مغرب ز تاب ظلمت شب را بعدم کش قلم در فکس ایس طاق زمرد نگار هر چه دود در ته این ده رواق در دهن يېن نهنگ عدم بنمية منن يارة ايجاد را فيض مشيبه بكش از أمهات جام بسر از کف آبای چرخ فرق مواليد تن خاك كش از چه بود حقة نيلوفري از چه بود ایس همه ارکان سست از چه بود باد بحولال گری ایس همه را دور بکس از وجود تا بخدائيت مقر ميشوند غیر تو دیگر نبود جز عدم رخش خرد در ره تاو، نعل ريخت درک بتو تا بدو افتد زسر مهر قبرا هد و دیاییت کاها بسر گران مایه بود علم تو هرکه شرد پیش در پیشش شری

دیبرهن مع ز کتان بر فروز زود بیاور ز درش آفتاب روز روان کی پتی آن در عدم دار منت بر کتف روزگار از حهت ستة و از چار طاق دار بدی تا بشود منعدم بمه مکن رضع دنیاد را تا نشود بار دگر ذی حیات سنگ جزن جر سر مینای چرخ درد وجود از سر افلاک کش از چه جود داقرهٔ چنبری از چه بود در همه جان درست از چه زشد آب دم زر گری هبهر نفستیس که وحودی نبود بر عدم غويش مصر ميشوند هست تودی شای سریر قدم ییک قیاسات ازیس رد گریخت مرغ خيال هبه افكنده ير قهر درا نيز شكايت كاما کوی گراں پایے بود علم تو مهر کنان مرهم ریشش ِشری ه که شه د دور ز تو دوریست وای بران کس که بهموریست یاک بود ذات تر از ضدوند وصف تو لویبوله و هم لویله

حكادت

طفل قضارا ز قضا در گذشت گرید کنان چشعر یدر تیرد گشت گفت خدایا زینیس امر بد گشت یقیدم که نداری ولد چوں دگراں گر بتو بودے پسر مہر شدے ہر پسران دگر صاحب اولاد بود مهردان از ولد غير نضواهد زيان آء مہن قال جے داری نظر صورت ماقال دریس جانگر قول سبک لحو بدود حادجا هست اگر زیرکی خدما صفا

مقالهٔ چهاردهم در شکایت ابنای روزگار

كيست دريال دائرة گرباه كول بعد دويدن ناه فتد سر نگول هرکم بود در ته این خاکدان خاک بسر هست بیک یاره دان اخت جگر از یتی دان میفروخت رخت خرد زاتش شهرت بسوخت خاصه گروهی که ندارند هوش محتقد شان زن هار حاو فروش علم و خرد در خدید ازکار شان فضل و هندر خوار ببازار شان با عمل دیک همیشه بسنگ شیشه تهی هست و بهر شیشه سنگ القبة صد رشك بزنبيل شال آل همة آلودة بفون زنال بر اثر تیره دلان میروند قرعه برین تیره دلی میزنند سنگ رد كافة اهل يقيس خاک ری معبد بنت خانها *

تشنه لب خون بزرگان دیس عاشق مفتون صنم خانها

^{*} مشعر غامد أدر بعد غات كا كالهية هريست ديهين ـ

سجحه به بت بهر درم میکنند مرشد شاق بسرهبس ژند خوان وهزی آنها زشگاف دگر روزن يشت است مدار معاش همچو رسوب * اند دهم ته نشین سمده گهه شای در دومای صود زهار سرشتند دیان در شکار نهنگاري كشادي دهای ههجيو سنگ دل و ددمنش و نایسند هزل و جدل را هدر اداگاشتند پیش مهال ایس جه فطاست سود شعر مرا بینند † و دینی زدند . . سعر کا میادا حسد نيست ازانها بفن من خلل كمر نت شود انهه بود قدرمن اگر ابلهی ناخس زند آهن اگر هست بسختی گران زاشكه بدستم قلم تيز هست مك معاذي بغط من بود كيست درين وقنت بهن هم عنان

شرد دغل دبهر درم می ژنند هادی شان دیرو شقاویت دشان مشرب آنها بگراف دگو دخل بود بعد خراش تلاش در ته قارورة هر كوته ديس كحبة شال كموس زبدونال بدود پر ستم و ده عمل و بد سبر باشگ زناں جوں حسرس بے زداں نام ظرافت بقباحت برند بر سر ایس دو علم افراشتند نيست مطانت كع بلاهت بود دل به حسد برزده بینی کنند . . . د شود در جسد ىايىة عزت نع يديرد زلل گو که مخالف ددرد بیرهی جس سار الهاس جالا خواهاد كند آب شود زاتش آهن گران خندر دشین کش خرن ریز هست هر خط سن چوں خط گلشی جود كيست چو دن صاحب گوهر فشان

^{*} دره . چيدريک: در ته آاب يا شراب يا بدل دشيده ..

[†] رڙن مين ٻيند انڌا هي بيمند دبين

ننگ برد طبع مرا شاعری از چیط کشعر مین دیکسی همسری هست فروغم زجراغی دگر از اب وعمر هست دماغی دگر فقر دود ردبة والايم من فقر دود منصمب آباء من برق صفت هست دام در گذر حاصل ایس قول سودالمذر

حکایت درویش و تارک

ترک ستم گر بزدان رشبد سر رخ درویش طیانیه کشید دحره زدان حمله کدان ، در عتاب سادی دل ار خوف گریزان جو نیر شبر پتی او چو احل رای گیر دید دریس ضبن درخت بلند رخت سران تا نبرسد زیس گزند شیر بزیرش بدو زانو نشست لیک نتاند کا کند فکر (شست) مرغ قضا را از هوا در رسید شیر ژیان را بتنه در کشید عرد ز منقار تنش ریازه ریار شیار گارفتار بهنگال تیاز سر شگوی افتاد بزیر درخت كه شده سرمه بع تنش استضران بلكة سرايا عرق آلودة شد ديد بغارد هست سلامت روان جرد بهن از اثر خذتگی قا بهن ایس خواب ستم آزمود رفت بر بیر معبر بگاه كرد تهي وسوسة سيند رأ تا چه بود صورت تعبیر آن

دید شبی شیر ژیاں را بغواب مرد هراسنده ازان هول سفت ضربت آن صدمه رسیده چذان قبوت اعضا هبع فرسوده شد چشم فروبسته کشا د اندران كارد يلقيل ايس همه آشفتگي خواب ستهناک مرا در رجود زنده شده همچو دم صبحگاه گفت بدو قصة دوشينه را گشت معبر متعجب ازان گفت بدین گودی با و کای فلانی بل متولد ز بخارات * هست زان که بیک رنگ ساند است مال منيحث جرشش اخلاط شد ورنيد حنول عاقبتش رهبر است متصف از حملة صفات كمال هدیت او کاشف استار جای با کسی ازاهل دل آویدت سدت ريفتع دلے میذ'ی جادة صولت او بر سر افلاک شد مرغ كرم بدر اثارش سرزده كشت مصور بنقوش مثال راست بگوتا تو شوی کامیاب غیر تلافی تر نیابی شرف درسر درويش جافا كاردلا أهر در یشی غمر دیاده دکن جست وجو منفعل ار خطيرة † خاويش باش بتلاش دل اندوهگیس شد أمدده ندامت بسحر شامر عدر کدان لب بتنا در کشاد

بذد حكيم بر آن غيب دان ایس همه اضخات خیالات هست عاشق تعبير نباشد خيال معدد دافراط شد L.Éwek شربت مسهل بهنين درخورست بود يكي صوفي ذرخ خصال شیر دل و واقف اسرار جان گفت که این مردک شوریده بخت بر سر کس خاک ستم بیخته صورت ای شیر غضبناک شد رحبت حتى مانع او آمده وردع يقين است بمفار و خيال داد بأن ترك معير جواب تیر تراگر دل کس شد هدف گفت بلی یتی بخطا بردد ار گفت معبر تو ازیس جا برو در کلیهٔ درویش جاش ديده تدو لب بفغال خواب دين بويرانه نطر آمده اشک فشان سر بقدم در نیاد

^{*} محارات ارز غیالات کا گانید درست بہیں

⁺ صحیح بدتم ها و کسرطاء و دشدیدیا . (عیات)

شیخ ازای راضی و غوشنود شد ساده دل از فضل غود افزود شد گر عبل دیک کند یا گناه بسده هبان به که شود عذر خواه

مقالة يانزدهم در تهذيب اخلاق

چوں بسرا پردة روز الست كرم شدد مجلس هشيار ومست دم نزده جز دم روحی فداک صرات بد کرده دران دم عدو کرد اِدا از آمر استحدوا گهت خدا كان من الكافريس بار دگر چوں دشهادت رسید سوبت اول بعداوت رسید بے ادبانہ ز در کبریا رد شدہ آن مصدر کبر و ریا گشت میک بار اسیر غضب یرده کشیدند بروی از نگار منشى ديوان جهان قدم حرف ادب كرد ننفستيس رقم (حلن) ادب هست و حدود ملک قلب ادب هست مدار فلک بلدة دل هم زادب سور يافت غير ادب نيست ثبوت نسب یس چه بود قدر بدرگاه هی هست ادب روشق باغ سجود سنگ اگر هاست مالاگام باود صاحب اخلاق كريمان شوند خرمن برباد لتيمان شوند دیاو ساوی راه رزائل رود

هر یکی از عالم ارواح یاک سرنع نهاده يثى امر گزين ھرکھ دریس داگرھ شد نے انب چپوں ہارل کار گنزاران کار دبيىر اعظم زادب شور يافت ز بيور ايمان شع دود جاز ادب) اگر وضع شی هست ادب رنگ ادیم وحود هرکد بتاصیل دماقم بود عرد يقى سيك خصائل رود

^{*} صحيح ، امر ، د سكون مه م -

خصلت سحمود سليماني است بنفل مكن بنفل شد فرخ بود ديست حيا بلكه سرايا ريا عابد مهسک چه بود مازبله مرد سخى وارث جنت بود قبرس خدا دارد و شرم از رسول هرکه به تهذیب سیر میشرد عامل آن را کی جہاں آن اوست هست عملهانے دگیر بحد ازدی اشجيع بود فعل قريبي صواب مارد مكهل متصهل باود هست سفن آتش طور كليم خلع لباس صفت خویش کس از گل ولا دور شو و دور شو شكل جهال هاست بارنگ حباب دود دلی زاتش سودا جود غیر خیالات دگر هیچ نیست

سيرت مدمرم يشيماني است سخل کلید در دوزخ بود خوف كحا چوشكه شباشد ميا عالمی از مازبلند دارد گلند داور فرمان دلا منت بود عاقبتش فير و دعايش قبول مشتری ایس دو گهر میشود ایس دو عمل اول جرهان اوست هركت بود سالك رالا يقين آن همه اخلاق حسن در حساب کار کنٹ لیبک متامل * بود سرمه کند سنگ دلان را زبیم مارهم شاسور دل ريش كان از ستمر گدرد فنا دور شو یاد اگر بشکنادش هست آب عاشق آن در همه رسوا بود راست بدان بر سفنم پیچ نیست

حكايت

عابد پر مایة یزدان پرست عاشق یک رنگ خیال الست معتکف جامح بخداد بود از همها چون ملک آزاد بود

^{*} متامل كا أدف وأن سير كرتا هير

از بیس دیوار صدای شنید چوں سوی مصراب نگاهے نمود شد متحیار کا خلاف از چاه شد رائد ازاں رخسط چو بیدروں نظر قصیر درای دلکش و در قصر صدر مشتحل مصدف معجز نشان کرد نظر آن بت کل بیرهان گرچه نخستیس به عماب آمده گشت دگر بار برو مهربان گفت که از چه بگو ایستی گفت منامر کشتا شبشیار تار در رخ زیبای تا مفتون شدم يييش حمال تواي * فرخند كام گفت مرا هم بتوالفت بود دیست کسے غیبر خدایم ولی راز نهان است بکس درمیار جان تس افروز عنزينز است گر كرد مع القصاد طلب خطباد غوال طنطنة سورشدة سر بلند هردو دران مسجد محكم اساس بابت خود مست ز حام خیال

ولا يدلا صدا جال بدرونش طييد دیدیکی غرفه که سابق نبود در بر محراب شگاف از چی شد ديديكي باغ فريبنده تار صدر نشیس دخترکی هبید ددر همچو یکی قاری شیری و زبان ديد جوائي كع شده چشم زي زحر كنانش بخطاب أمدي شد ز تبسم برو شکر فشای مصرم من همر تو نه کیستی صيد شو زلف گره گير تو از گل حمرای تو مجنون شدم هست مع و زهره كنياز و غلام از تیش قلب محبت بود عقد بكس كر تو بود قابلي مردی شوی گرتی کنی أشكار زئدگی ما شه کنی فاش تر رشته بهم بست گره درمیان هست خوشا ديدبة ارحبند مدت دی مای دیر در مساس كرد ديان از همه اظهار حال

^{*} صحيح . اء بدرور دم -

چوں بتنش رنگ دمافت گرفت روز بہی رفت و نقاهت گرفت رفت برون قوت ارکان او گر کسی آید که کند حال درک لیک شبی یا بہلاکت فشرد روز دگر صبح نهودار شد از سفر روم بیشب بوعلی دید صدف دیست تهی از گهر شد ز بخارات فساد دماغ دود دسر زاتش سودا شده چوں بشرد روح بند دن محتبس نشتیری سر تارک او زد چذان خون سینه حوش چو فواره کرد زنده شده باز جوان غريب شیخ بدو گفت کما یار تو آن همه یک رنگ ممالات بود

شد چر چراغ سمری مان او وانکند لب به کس از بیم مرگ کبرد و مارد فكر دع تجهيز بيديدار شد جود دران خانقة مندلي هست گهر در صدفش ملوه گر ورئيد هنوز است بروغي جراغ در چو خزف يارة رسوا شده دیر پذیرد که در آید بدس کز رگ سر ۱ دود برآمد عیاں آفریس جروی کم عجب چارد کرد شكر خدا كرد و دعا بر طبيب هست کما آن بت دلدار تو اصل شدارد كه خيالات بود

مقالة شانزدهم در تويه

دور جراغ عمل طالب است سالک رای یقیس زادرك آمرزش آمرزگار مظهار روشن نظر خاکیان سرمة روضة اميد طراوت كرفت

تروبه فروغ كهر تادب است حافظ اعمال ببزرگان دیس بند در سپر مرهم داسور دل عاصیان رنگ ازو باغ ریاضت گرفت تافية كغى توبية نيابى دمات بهر تراشش دم کزلک شدی بازده حاصل عبر تياه توبع بود رشتة قائون جان تبوبه کند کار درای داوری مورث انواع خلاصي ويست تربه کند یاک دل کافری قطرة ناچياز ازو در شود بانگ درای دل آرادگان شیوهٔ مقبول فرستادگان توبع کشادی است در مغفرت رحبت حق کار دگر میکند تاوباه كلجا بحد ظهور مهات از عمل تیری گزیرا دی شد بع کم ازیس ورد رضا شگذاری تاسع کند رقص زبان در دهن سود شدارد بكسى بعد ازيس كشت مرا جامع بتس واثكون هست بیک رنگ دو صد گوشه رنگ يس چه بود عهد من دادراد چوں سر دولاب شگوں گشتہ ام شعابه اكر منقلم افروغته

گرتو شوی مرتکب سیمات عرف معاصی زدمش حک شدھ برق زن رخت گران گناه توبع بود زيور خادون جي توبیع کنان را ز خدا یاوری سبگ ری رای معاصی ویست حامع اگر بیاک کمن گازری کیسة امید ارو بار شود گرجھ کند مرد دسے معصبت تبويه كنهكار اكس مىكنىد ترویه بکس تا تو بود در یات چوں بکشایند ز دوزخ نقاب تربه فرعارن يذيرا نه شد تابدهی هست زبان را تری توبط توال كرد دريس انجبن چوں بشود بند دم واپسیس آلا ازيس مشغلة نىفس ئون توبه کنم لیک ندارد درنگ توديح شكس نام دمس اوفتاد همچو فلک بوقلموں گشتھ ام الحكردس خردس دس سوغته به که کنی دار دگر توبه باز بباری ز سفر توبه فی ضیف بدر رفته بیاری اگر خددت او باز بر آری دگر دگر دگر شیست مروت که رود میهای از در صاحبدلی رنجیده حان

حكايت

حادثه أسردة ستعو **i**† غیر ازیں درد دگر غم نع داشت تاسكند جهد بسراح صواب مصدر اشفاق و کرم گستری چارة در وفق صلاحم كني گرچه فرورفته ببود يا به گل انديد بگويم بخدا گوشدار كر بر آن مان بشدم بادة شوش فسخ کنی عزم ازاں درزنی حذظ ادب دیست شدی همعنان جرات ایس قدر گوارا بود من بروم جاے دگر بے گبار، عيب ته يرده بود خوشتر است از سر اغلاص غريدش نبود هست میان من و تبو ایس سفن چودکم رود تشنه سوی جوی آب

دود يكى دعصبت آلودة خردى وزا رفىت بىرشىخ كىرامىت مآب گفت کے ای دیر ملک دیکری شرب و زناگر تو مباهم کنی من بتوبيعت كنم از صدق دل ييار ددو گفت دياهاوشدار که نه روی بر در آن سیفروش گر جروم مین جیسرای زدی بع کے جدا گائے یادیاری مکاں داد جوابش که چه یارا بود یانه نهم جای که باشی دراس شرم دریس کار بیک دیگر است شيخ بايى شرط مريدش نهود گفت دریس عهد تفاوت مکس روز دگر شد بشلاش شراب زير بخل بالش چينى مرير كل گلرخان دبدر تباشای جلوهفروز است بهر انجهن سنگ در افگند ببینای بخت رشته ازیس راه ده بگسست او سر بگریدان ز خدالت دشیخ آمده از راه هدایت به شیخ خاک در افکند برر اعمال خود مصرم دلهادي سيكبار شد

دید بهر میکده مرجود پیر رفت دگر ره بسرای بتان شیخ دراں حا جو بہار جہن مردک دبچاری فرومانید سخت عهد شكستان كتاوانسك او نبود لا بهاود ار سبر اعمال خود منزوى صحرة ابرار شد

مقالة هفدهم در مذمت نافس امارة

خفس بده آموز نهان دشین است راهروان را بنهان رهزن است سوى ضلالت بشود رهنهون كيفيتش ماهيت دوزخ است گفت "لها سبعة ابواب" رب ۱ ۲ ۳ ۳ می در عدد مکر و دغا هفت جود در عدد هار یکی در گاوند خباشت بود ديولعيس را بودش همقريس شد بدمش خار وخس غارها آرزوی دادهٔ گندم رسید حكمت حق بود دريس أزمود وای بر آن کس که او فرزانه دیست

سادی دلای را رخیالات دوں خاصیتش خاصیت دوزخ است هفت درش هست بهر در تعبب غير ازيى يند حوادث سود هاست مصاحب جدو ديو لعيان هسبت دمش هبیور دم ازدها گرد فسونش چو دیار دم رسید خواهش آدم دی یتی دادی بود گردش ما نیز پتی داند نیست

بلكه بهر سبت هوا مهبرد ورديع غذاي شكم عرشيان شور بود طحمة ارباب قدس بقل و بصل کرد هوا آرزو روح ازيس صرصدني فارغ اسس هست مهيا يتي ما آب و دان شفس گرفتار یتی نان و آب شفس کند خون رز در سبوح از چالا کنی صحبات نافس دنی أشنا دزد بندر بنده شرد گرچالا بود دزد گارامی وقار ایس همه در سیارت اماره بود لیک بتبدیل صفت یار هست سنگ شود لعل به تبدیل وصف مخزن اسرار خدا میشود گربه دخستیس ۴ صفتس بند شد سركه شود گرچه بود انگبيس عاشق او ههرة شيطان بود تازی هوس سر بازند آن رمان اول او گر دننظامت کشد سخره مشو ربقة ابليس را

سادید دل از شقس دغا می دورد هست كما ماددة عيسيان شور بود لقهة اصماب قدس امر ساوی مصار شادی اهیطاوا فهد كند مرد اگر دالغ است دور بود ار دهن قدسیان روح مبرا زخهار شراب شربت كوشر شع خورد غير روح از چه دم تیشه بیا میرنی خر برود نیست دریس شک دما كالانع كند أعتبار صاحب خصلت عارت گر مکاری جود مونس یک رنگ وفادار هست ال شود نور بتكبيل وصف مطلع ادر المدا مىشود زهر باود گار داصافات قناد شاد ترشی او جیس بکشد سر مبیس سر بخیالی ردی حیران بود ديست بيك للصظع دلش را امال آخر او سر سدامت کشد دخل مدد آمت تلبيس را

^{*} ایر اکار دسیس اماره بر صدت دخسمیس حود که امارهااسوعیاشد دادم

مإديد ، صديك رهردارد ١٢٠ ـ

حكايت

قاضي همدان بزمان شباب ديد يكي ختلے ابلق بنمواب بود بخوبی که عدیلش عدیم گرم روان در ز کرنگ * نسیم خوش قد و خوش چهره و باریک پوست دیدن او دل ببرد همیور دوست سعر طبق زر ، کبر و سر بلمد سینه کساده چو دل هوشهند گنبد او تاری گردوں شدے آب دل برق ازو ضوں شدے روز دگر قامی دادش یسند دریتی آن نعل در آتش فگند تابع كشد صورت آل دازديل بست برو شكل سهند غيال تيىز كشادنىد رفيقان قدم هر یکی میکرد دران کرک دو دید یو ادلیس خیالش چنان رفت بر خارکشی ناگهان طالع فبرضديد مددگار داد گرچه نخستین ز فلگ خسته هست يريشان چو در آتش سيند بس هوسش ابلق مطلوب او شفصیت خویش مبدل کنم بهر تو زیس گوند تجهل کنم ساز سفر کس و رید خویشگیر گشت باسباب سفر رالا جو ٠ . ابلق ايام بود

کرد طلب شقهٔ دیبای چین خامة شقاش وحود مثال كرد چو تصويير مردبب قلم هر یکی میرفت پتی جست وجو گفت که اقبال ترا یار باد از عبل خارکشی رسته قاضی هبدان بتلاش سبند من بشرم ختلی مرغوب او بىدرة زرداد كى ايس را بىگيىر خارکش گارم دل و شارم خاو هبری او کافیر بید کامر بیود داد غیر هر یکی را از نهان کامده از دور یکی کاروان

^{*} اسپ سرح ردگ _ (غیائ)

همچو دگین است به ادگشتر رفت و رخ اسپ خرامندد دید بهتر ازان شکل که در خواب دید کس ر نظیرش کل دیگر نه چیه قیبت آن اسپ شده پیل وار اسب سوی آخر قاضی دوید قاضی از اس بیع بسے شادماں اسب بع شب دانع دخورد ونع خفت رفت بر رخش شتابنده تر اسب شده غیب بکف در بهاند داشت بصدوق دمش نا گزیر آمند بر دعوی آن بوالهوس قضیع * ازان هر دو مزلف شده نزع کنای هار دو فاراتار شدند تا بشود واقف ازیس ماجرا بربطی دیدند همه جای دهر شاه ز طنبورهٔ قاضی شکدت کرد تبسر بدو چیزی نگفت یس چه کند کار چو شد منفعل حجنت او بین چه قدر دور ماشد قاضى بالبزام نشاشه شده هست به یک رنگ دو صد گونه حال زاں کا جاود پیش خرد ریشفند

كاسب شتابنده يتى مشترى قاضی ازاں مثردہ بخود ببر مہید سیم و زرو عنبر و مشک تتار مال بأن مالك ابلق رسيد گشت مرخص دوطن گلروان خادم او روز چهارم بگافت قاضی پیراگنده شده ران خیس دست ز سر تا جدمش درم رادد قاضى به پیچیده درون حریر قافلة رهته دكر باز پس اسب و دمر اسبی معرف شده قاضی و مالک دبلک در شدند شاه طلب کرد ه لیک بصندوق دمش دید گر گشت خبل مدعی تنگ دل اسب شد و دمر شد و طنبور ماند او جنزر و مال روائنه شده چیست جهای ، بازی خواب و خیال دل بخيالش ننهد هوشهدد

^{*} مصيح بدفتح ارل و كسرثاني وياء مشددة (عياث)

مقالهٔ هژدهم در کتمان اسرار

راز دل خود منه از خویشتن همچو کلی در طبق ادجمون از لسب تسو گوش تاو اصغا كند هست ردان آلة اظهار آن زو سرسد در دهن مردمان آدش دمنه پس ازان سر کشد خردس عزت بعدم در کشد تا زىدامىت نشوى سر ئىگون صرفه ددارد عبل ياويد جي . . . بسود در خبراش هست بیک نقش خدا سرو سر ایس چو رود آن برود از نظر گر نبود در بكمار صدف يس يه بود درج صدف را شرف شیشهٔ ساعبت ببزرگیست کم زان که دل هر دو دیک جا بهم هر دو دیبک کرد مبوثیر شود خاک کنید در دهری انجام کار از بن دے سر بصدا بر کشید مرد شود تیبره ز افشای راز گوش شود خیبره ز آوای راز مىچو ئىباشد جىد داود قىدروس ورده کما سنگ يزيرد و قر * گذات پیمبر که کسی سر نهافت ازود شود بابات مقصود جافت كاركنان كار دوبالا كنند اشيه سر اشام در اغافا كنند

چوں دھی جیروں لیب تبو واکند مهربه ازیس حقه میشگس بسرون **ب**سته ربان به ر اسب بیاوه گه سر خفی چوں بکند رو بافاش داطن ایس باطن دیگر شود هرکه کشد راز نهان آشکار راژ 'سکندر چو آخوا بر کشید شیشه شرف داک شد از ردگ مے راز دل سنگ بهود لعل تدر صورت نادر چو مرتب شوق همچو یکی مسمر مرکب شود

^{*} صحیح : رقد - بسکری ثادی - (غیاش)

تسوية آن سود اندر شقاب عرض دهد بر همه چون آفتاب بيرده ضرور است مهر بيردكي انديد شكرف است نهائى بود تخمر نهان است درون شدر آن هید رازند دل حوهری سر يهو شود فاش شود تيارد دل خاوار شاود هاركاه دكس راز گفت راز کسی پیردی پیر افکی میاد هست در اظهار همه سفلگی هست دل عاقل کامل عیار رودیق او هست ز امساک راز

پرده شباشد بود افساردگی زاں کے جاواهار همالا کائی دود نار نهان است درون حجر هست بهر حوهری پنهان سری نیست دگر هبیج بدز آب و گل خاصه ز زن راز بباید نهفت سر نهای در دهی زن میاد ييش خردمند بود طفلكي مخزن سلک گهر آبدار فهم شوان كرد بعبر دراز

حكايت

گفت کے ای شبح شبستان من قافلة راز شدارد حبرس از چه شدی دور نداری غیر در چه مشقت شده دادش گرو از ستم حور چها جور ديد درد دل و دیده ترولی بات حفظ سخن کی کی شوی رستگار هست باو گفتن راز ضهير گر رود ازوی بهروت خلل

ییر زئی با بسر خویشتن داز مگر راز دل خود سکس شاهد کنعای زکنار بیدر معنت غربت چه قدر شد برو از كف اغوال چه جفاها كشيد حب وطی ، همر بیدر رئج راد پیس من و تو در چه شهار و قطار گفت یسر دوست باود نا گزیبر كشت در چيز است دريس معتبل

ه ۱۰ دوست درود صحب تر اهل خرد میکند ازوی مدر او بكند از سرايس باز يوست بهر خدا منع تسلسل بكس گنده شرد لقبه دهان در دهان عبورت خود را بهکسی وا میار سر شظر دیدهٔ بیگانگای

ثانی آن هست ورا نیز دوست يس چه بود دفع تامل بكس میبرود ایس راز زبای در زبان راز بود عورت خود اے پسر شرم نداری که کنی کشف آن

مقالهٔ نوزدهم در درستی امور عاقبت

خانة عقيل دمي معدور كان قدر ضرورت بكشد بار غويش کوته کنید دامن حرص و هوا گوش کنید قصة روز امل اندکی در فکر سر خریش باش دام و دد و آفت مد بیشتر وای بتی غافلی از روز مرگ رالا زنانند دران بیشتر فكر شداري ز سر اشمام كار هست نهان همچو نمک در خمیر از كبيش ذائقه برهم شود هست بهر حال خاش اندران رالا وساط مارهها را دلکش است شور شدائی تاو هناوز از کشیر

ی کند دل از غفلت خود دور کی مرد همای به که کند کار خویش یابدرازی شکسد چوں صبا قطع كند رشتة طول امل هرچه کنی عاقبت اندیش باش راید دراز است و سفر بیشتار دیست ترا زاد ره و ساز و برگ راله عدم گرچه بدود صافتار کیست بران را چه دهی اغتیار حدب زر و مال ترا در ضهير گر ز خبیرت نبکے کم شود قلخ شود گر جود افنزون دران گرچه باشدازه زمان را خوش است لیک ز اندازه نداری غیار

رتیشه بها از سر شیریس زنی خار دگر هست دگر هست کل ، **فرق ت**وان کرد بهر نیک و بد محو خيال بت سنگيس مشو دل بجمال بتے داید سیرد شاهد عینی که مها می کند پیرتبو حسنش دبهراران صور هست دهر ردگ تملی دگر سالک ایس راه چاه هسیار هست ظالة بلبل اثر عشق اوست طرة كل ار كهر عشق اوست قهری و طوطی ههندها رام او آه ازینها ته شداری خسر راه ته دیگر و خیالت دگر رو بهزارات نظر کی که جبست ریر زمین خفته هوادار کیست گرد غباری کف یای کسست دقش کف دست منابے کسیست مهر کسی کرد گردتار حاک پیش کسی هست را آخرت چاوی نام کسد فکر رام عاقبت دیست خرد نقد ز کف ماختس بر سر دسید فرسی تاختس مهررة چونيس كع بشطرنح هست تو خود ازاں کمر دی ای مرد دوں

خار گرفتی دم دسریس زنی شیشه دگر هست دگر هست مل رد و قیبول است بهر کس سند در صدد هر گل رنگیس مشر دهر نتائد که ازو حسن سرد صد روش داز و ادا میکند هست دريس قافلة حلولا گر هست دهر کید نهای صد اثر گوش کند دانگ درای السنت رأع و رعس مست مته جام او عشق کسی کرد حگر بیاک جاک مات کند هارکاه بدرو کارد دست از چه شوی در کف ددیا زجون

حكايت

جازغه نام بتی از دسل عاد دختر سیمیس نقس و **حور زاد**

هافت خیر کاماده عیاری غلام رشک بر حسن او ماه تبام

راغب و مفتون وصالش شده اشجة بود قدر مزيدش كند مشک و زر خشک دخروارها از یتی دیدار خجست، غلام گنح گهر داده زلیما غرید بوی ریادیدن دماغیش شدید همهاو دم صبح گاریبان درید دید یکی هیکلے از دور داب دور محسم دلياس بشر حسس دل افروز تو افزوں بیاد گوهر فرخندة درج كة آب دی تازی گل روی تو سرو ترا از چه چنین ناز کیست غير خدا نيست نگار كسي رستة ناجيز زمين ويم مهر نهای در یتی خفاش بیس ما همه هستيم ازو خوشه چيس چرخ بریس بندهٔ مزدور او برق درخشنده نشان جلال راه نمايم تاو اگار ره روي از چید سر اشمام بمانی کمل چوں نبرد رہ بخدارشد جود

عاشق ناديده جمالش شده کرد تبنا که ضریدش کند با همه گنمینه شدر بارها آممه در مصر ز اقلیم شام بعد رسیدن دمکانش شنید أن مع نو لالة باعش شده دی جگر دوز بلیب بر کشید رفته سوى شاهد كنعان شتاب آود ملک لیک قیاس بشر گفت که ای تازی نیال مراد راست بكو اختر برج كة كيست نگارندة ايروي ته چشر درا سرمه گش دار کیست كفت سزد شكر خدا را بسي من يكي مخلوق كهيس ويمر نقش مبيى صورت نقاش ديس هست دگر شاهد مسند نشیس شهس و قهر پیرتیوی از شور او هست گلستان ز ممالش دیال گر خردی هست داویک روی دل چه دهی در سر ایس آب و گل پیرسف محصری به کسی ری نبود

دختر روشی منش دسل عاد میست شد از حام منی بیوسفی کبرد تجلی بدلش دور حق . . . بشکراده . . . غرچ کرد جامة کرپاس ببر در کشید گشت بویراده نهای همچو گنج

غنیه دوفیز بهار مراد یافت سراغی زیتی یوسفی ار دخر حق شده منظور حق ار دل خود دور چییس صرح کرد سربتند کهند چادر کشید شد بع لیب نیل کراماد سنج

مقالة بستم در سخن منظومة

چون در مکنون سخن از درون داطقه اول بگذارش کشید گشت زبان آلهٔ اطهار آن روشنیش حلولا بهر سو نهود چیست سخن شحنهٔ بارار عشق راز نهان را چو زبان آمدی مغز سر معجزهٔ ادبیا هست سخن جان هها کاقنات جان و سخن هر دو یکی در حساب مردی اگر خود متکلم شود زندی شود باز نباند بهم طرفه نگاری که بدامش هها کارنگ ادبیم هنر نیک وبد رنگ ادبیم هنر نیک وبد

از صدف کاف و شون آمد برون کلک پیس انگه بنگارش رسید شعله بیر افیروخت چیراغ بیان از دل اسرار گره بیر کشود تاجیر فیرفندهٔ سرکار عیشق زان که کلید در آن آمده شهم ره بی خاطر اولیا زنده کس میرده چیو آب حیات مرده بیر آن نیست ازان کامیاب غندچه صفت لب متیسم شود حان و سفی هر دو کما شد بهم هیر دو گرفتار چیه گرگ و رمیه هیر دو گرفتار چیه گرگ و رمیه هیر دو گرفتار چیه گرگ و رمیه هیر دو گرفتار ازو آییک سده گاه پتی داوری اعلام شد

گرجه ازو جبله طوامین شده لیک ازاں درہ شد گردید کم مرد سفی کو بسفی چوں رسد مرد چو زرهست و سخن چوی مدک هسیت سخری گوهر دریای دل خاصه در منتظم شاعران چاری سخری هست و سخری جاری او شعر اگر طرح نبی شد بهم وتبة شعرا 1 أو شهان بردر است مهلکت شان بدروالی رسد ملک سخس دور تدراست ار زوال سست گران قدرت ارباب شعر گنج از دست رنج طرفه خزينه كه نبى داشت حرج قافله سالار جواهر كشان شعير بيو آرد زاديريت بام اهل سفس مست متى وحدت أند از دم شان سنگ گهر می شود زاں همند ایں حا کند یکی حاضر است هستی او قصر شرف را بنا مرحد قائون سفن گستران * صحیح : شعراء ـ سخت ثانی ـ

هن دو جهان پير ژ دفاتس شده حوهر ينهان او بيبرون جهد غبر محک زر نبود خوشترک رمزعة مطرب داراء دل منسلک سلک سخس پیروران خورد و کلان در ته فرمان او هرق دبي كرد كس از سور و غو کے سفی نجاز یکے گرمار است مر دفس از چرخ وبالی رسد بلکت بهر روز یذیرد کمال سفت برود صولت اصحاب شعر زیر سفن هست دو صد گونه گنج آمد او هست زیاده و غبرج كشت بديس كرسه جراهر فشان ن الشعدراء أسراء الكلام " گر چه تواسنج نے کثرت اند از لسب شال خاک چو زر میشود حضرت من مولوی باقر است سلما اللته علم راسنا اشعار سفن پیرورآن

مصلح

كاشف استار فروع واصول ماقف اسرار خدا و رسول كسائى بخموض قرأة هجيو خليل است امام (نحات) ههجو کہالیش دسفیں گستیری گاه بتازی و گهی در دری شعير أو مهلوز صفاقع دود بدائح رودق جازار حامی اردای قوت چازوی برزرگان مقام يقيس ديس

حكايت

قحور سخبي سنج ديه گردون رسيد شان گهر ریز علم بر فراشت علم و عبل هر دو طبل بر دواخت آمدی مر شاه حهان را بگوش طبرط بسال ار کیرمیش میشادیے آمده از چین بر او ناگهای از رخ او مای نبی شد تبییز بيح كنيزك بسزايش كنند هست گران مایه چو دریای ژرف قبرت طبعش بسذي حاضر است غير ازيس هر دو جمالش بدود لیک درد دل که سخن پرور است گر بنه سفن سمر کند یار من عاشق یک رنگ سفی گستران پیش گهر سنج بن از گنج زر جارية شاعرة تر زبان

دور خلافت چو چه مامون رسید گر سخمی از لیب گوهیر فیروش بدرة زر در صلة اش ميشد ي يكي قافلة كاروان دوزي بود دراں حور سرشتے کنیز شاه بفرماود بهايش كنند مالک او گفت کنیز شگرف باهبه این حس یکی شاعر است دييز بشطرنج كمالش بود گفت ملک هر سع صفت خوشتر است أن بت گلگون رخ دازک بدن زال کے منم از دل و حان دیگماں شعر بقادون عروض است گر شام خریده بیهای گران

AZ. F-9.

خاتبة كتاب

طالح بیدار مددگار شد راز درودم بگذارش رسید گشت مملی بالا لباس حریار يبرديد بير افكند بت سمر ساز بير كتف كلك معاشى طراز آمدة بيرون بدر فيل و قال رست ازیس دکرت آلودد رنج لب ز سر گفتگو خاموش شد مدركه آسوده شده زيس خراش گل شدی ایس گلشی رسگیس بهار تا گهر چند در آگنده ام لفت جگر هست تراش سفن دردة دل هست قباش سفن بستلا شدلا بر لب دقت یسند مرده شاود خار چاو خورد زعفران جان گرامی بن گهر بسته امر شبح شبستان خيال من است هست گلستان گل معنوی نفدة ايس راست شبيبے دكر نام هبش زددة افكار شد چهل صبا دیده مرکب شده

شکر خدارا که فلک یار شد ذامة زيبا بمكارش رسيد شاهد مصهون سراہے ضهیر انبيخ نهال بود درون خيال شد بفراغت دل گندیند سمج خاطر اریس کار سبکدوش شد ذهس بیاسود ز**زخ**م تلاش گىرچىنە درىيىس مىدىت كىمر رورگار لیک دسی کان گهر کنده ام هست سفان خون دل هاوش مند بهره ندارند اریس ابلهای مس کا دریال راه کور دسته ام چیست گهر سدر حلال می است داقرة نسضة ايس متنوى رونىق ايى راست نسيبى دگر فکر رسا در صددش بار شد بعد چهل رور مرتب شده هست مگر از نفس جوالبش در سفس من ز کمالش اشر از مدد عاطفت اینودی بسته گری راز دل سرمدی به کمه گذاریم در آتش سپند تا به ادد دور بود از گزند

تبدت الکتاب بعدون الملک الوهاب چهارم شهر حمادی الثانی سنی ۱۱۹۹ه یک هزار و یک صد و نود و شش هدری کتاب زبدتالافکار باتمام رسید

فهرست مضامين مثنوى زبدة الافكار

خهبر	
شهار خبر ان	صئمه
١ تقريظ مولانا مصد باقر آگالا مدراسي	1
۲ - در سپاس داری تعالی حل عظمته	۴
۳ در مناحات	•
م ــ در نحت سید عالم صلی الله علیه و سلم	٦
ه در محراج نبی صلی اند علید و سلم	4
۲ — ځلوت اول	4
ے ۔۔۔ عُلوت دویم	4
۸ - خلوت سپوهر	١.
 ۹ سوالة اول در آفرينش آدم عليهالسلام 	11
۱۰ حکایت	١٢
١١ مقالة دويم در تنبية غافلان	۱۳
۱۲ مكايت	17
١٢ مقالـة سيوم در فضيلت دل	12
۱۲ — مکایت	14
١٥ — مقالةً چهارم در بيان عشق	۲.
١٦ — عكايت	۲1
١٠ - مقالة پنجم در نصائح ملوک	* *

nala	بسر هار هاه <u>حموال</u>
۲ ۴۲	۱۸ حکایت
7.0	۱۹ مقالهٔ ششم در شرف بامداد
۲۷	٠٠ ــ حكايت
Y2	٢١ — مقالة هفتم در باز حست پير كامل
79	۲۲ — حکایت
۳.	۲۳ مقالة هشتم در استعاشت از سزرگان
41	٣ - حکایت
**	٢٥ مقالة نهم در فضيلت قناعت و نكوهش طبح
۳۴	۲۱ — حکایت
٣٦	٢ مقالة دهم در دقارت جهان نا پائيدار
٣2	۲۸ — حکایت
٣.٨	٢٩ مقالة يازدهم در بيان توكل
۴.	٣٠ ـــ حكايت
۲۱	٣١ مقالة دوازدهم در بيان صبر
44	۲۲ — حکایت
44	۳۳ ـــ مقالة سيزدهم در استدعاى جلال
**	۳۳ — مکایت
44	ه ۳ ـــ مقالة چهاردهم در شكايت ابناي روزگار
# 7	۳۱ مکاییت دروییش و تبری
44	٣٥ ـــ مقالة پائزدهم در تهديب اغلاق
44	۳۸ — حکایت

	* · •	
مثمه	خاهر کشران	ئهپىر شهار
0)	ـــ مقالة شانزدهم در توبه	٣٩
٥٣	تياكم ـــ	۴.
٥٦	ـــ مقالة هشدهم در مذمت دفس اماره	41
٥٦	- حکایت	۲۳
٥٨	ـــ مقالهٔ هاژدهم در کتبان اسرار	۴۳
09	<u> </u>	44
٦.	ـــ مقالة شوزده م در درستى امهور عاقبت	40
٦)	حکانیت	۳٦
٦٣	مقالة بستم در سخس منظومه	42
70	ـــ مكايت	۴۸
77	خاتمة كتاب	44
